

-لوئیزا ادامه م...می داد، ح...حتی بدون و...ویلیام ترینر!

کتاب را بست و به جلد کتاب چشم دوخت:

-من پیش از تو!

نفس عمیقی کشید و کتاب را روی کنسول کنار تختش گذاشت و کش و قوسی به بدن کرختش داد.

حدود یک ساعت و نیم بود که سر این کتاب نشسته بود و بالاخره به پایان رسانیدش!

کنکوری بود اما بیشتر وقتش صرف خواندن کتاب های غیر درسی می شد.

از روی تخت بلند شد و بعد از اتاق خارج شد.

سر پله ها بود که مادرش را در حال لاک زدن به دستانش دید.

لبخندی زد و آرام آرام پله ها را پایین آمد، وقتی به آخر پله ها رسید گفت:

-چ...چسان ف...فسانی کردی مامی!

طلا سرش را بالا می گیرد و به دختری که از جانش هم بیشتر دوستش داشت چشم می دوزد و با لبخند می

گوید:

-تو که بی خبری!

منظور مادرش را نمی فهمد، می پرسد:

-ا...از چی؟

لبخند مادرش وسع بیشتر پیدا می کند و می گوید:

-باربد صبح پرواز داشت، تا شب می رسه!

دستانش یخ می بندد، نفس در سینه اش حبس می شود، عرق سردی درست روی کمرش حس می کند.

بارید؟

بارید سپاهی؟

همانی که مثل چی ازش می ترسید؟

طلا که می بیند دخترش عکس العمل خاصی نشان نمی دهد متعجب می گوید:

-چت شده غزل؟

به زور دهان باز می کند و با صدایی که خودش هم به زود می شنید می گوید:

-...هیچی!

همان لحظه تلفن همراهش که روی عسلی بزرگ وسط هال بود زنگ می خورد.

با قدم هایی سست و آرام به سمت عسلی می رود د گوشی موبایلش را بر می دارد.

با دیدن نام دامون روی صفحه ی موبایلش انگار آب روی آتش ریخته باشند، تمام نگرانی هایش فروکش می

کند و به کل بارید را از یاد می برد و دکمه ی سبز رنگ را لمس می کند و گوشی را کنار گوشش نگه می دارد،

صدای دامون که پشت خط طنین می اندازد تمام خوشی های آدم در دلش سرازیر می شود.

-پرنسس؟

#پست_2

-پرنسس؟

می خواهد جوابش را دهد اما توجه اش نسبت به اشاره ی مادرش که منظورش "کیست" جلب می شود، آرام

می گوید:

-...دامون!

طلا لبخندی می زند و از روی مبل بلند می شود و به سمت پلکان می رود.

تنهایش گذاشته بود تا راحت با معشوقش صحبت کند.

صدای دامون برای بار دوم پشت خط طنین می اندازد، این بار نگران:

-غزل!... هستی؟

-...هستم!... خوبی؟

نفس آسوده ای که دامون می کشد لبخند پهن تری را روی لبان سرخ غزل زنده می کند.

-خوبم پرنسس! امشب هستی بریم بیرون؟

-ب... با بچه ها؟

-نچ! نومزدی(نامزدی)... دو تا دو تا!

قهقهه می زند و می خواهد قبول کند اما با به یاد آوردن اینکه امشب بارید می رسد و مهمانی خانوادگی دارند و تمام خانواده می خواهند از همین شهر و شهرستان ها بیایند لبخندش محو می شود و آرام می گوید:

-...دوست داشتم... و... ولی نمی تونم! امشب ق... قراره بارید... از خارج کشور برگرده!...م... مهمونی خانوادگی... داریم.

دامون می گوید:

-تو این شانس!... این داداشت هم وقت پیدا کرده واسه اومدن ها! با زنش میاد؟

در حالی که روی مبلی که چند لحظه ی پیش طلا رویش نشسته بود می نشیند، می گوید:

-نمی دونم...م...مامی چ... چیزی از سیدنی نگفت!...احتمالا با زنش میاد دیگه!

-خیلی خوب! باشه واسه فردا شب! میای دیگه؟

لبخند آرامی زد و گفت:

-م...میام!

-کاری نداری فعلا پرنسس؟

-ن...نه، مراقب خودت باش!

-فعلا!

و بعد صدای بوق ممتد هست که جای صدای گوش نواز دامونش را می گیرد.

نفس عمیقی می کشد و به اتاقش می رود تا برای امشب آماده شود.

* * * * *

عقربه ها روی هشت شب ایستاده بودند.

همه ی خانواده آمده بودند و منتظر بارید خان سپاهی بودند.

زندایی فرح و دو تا دختر هایش فریبا و پریمه آمده بودند اما دایی طاها به دلیل حال بدش نیامده بود، درگیر بیماری قلبی عروقی اش بود.

خاله اش، طناز همراه با تک پسر برسام هم آمده بودند، برسام چهار سال از بارید کوچک تر بود و مدیر یک آتلیه عکاسی بود، پدرش را هم...از دست داده بود.

#پست_3

از آن سمت دو تا عمه هایش بشری و بوسه و شوهرها و فرزندانشان خودشان را از شیراز رسانده بودند، بوسه دو فرزند به نام های خشایار و خاطره داشت و شوهرش خسرو نام داشت. بشری هم با تک دخترش سوگند و شوهرش صابر از اصفهان به کوب به پایتخت آمده بودند تا بارید را بعد از چند سال ببینند.

مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری اش مرده بودند و فقط یک پدر بزرگ پدری داشت که همه حاج بابا صدایش می زدند، مادر بزرگ پدری اش را هم از دست داده بود.

با خاطره و خشایار خیلی صمیمی بود و خشایار را همچون برادرش می دانست اما از سوگند دل خوشی نداشت، همیشه وقتی کوچک تر بود بخاطر زبان لکنتی اش مورد تمسخر سوگند قرار می گرفت.

با صدای خاطره به خودش آمد:

-گوش شیطون کر چشم حسود کوووور، بالاخره لحظه دیدار ما با بارید خان رسید! واللّٰه رئیس جمهور اینقدر دغدغه نداره که این آقا داره.

غزل خواست چیزی بگوید اما سوگند زودتر گفت:

-به تو چه؟...همه مثل تو بی کار نیستن که یللی تللی بگردن و همه چیز رو به شوخی بگیرن! بارید کلی کار داره خب!

خاطره با تندى جوابش را داد:

-حداقل من چند تا ورژن مثبت دارم مثل بعضيا به پسر مردم نمى چسپم! فكر مى كنى نمى دونم به زور شماره باربد رو گير آوردى ولى هر چى زنگ زدى رد تماس زد?...برو خودت رو اصلاح كن بعد بيا به من بگو بى عار!

صدای حاج بابا هال را غرق سكوت كرد:

-بسه...خجالت بكشين دو تا دختر بالغ مثل سگ و گربه افتادين به جون هم! امشب رو زهر نكنين!

خشایار وارد بحث شد و گفت:

-عه، حاجى؟ خودت يكم بنگر ببين حق با كيه؟ آجى ترشیده من كه به كسى آزارى نمى رسونه ولى ايشون يه نمه مرموز...

بوسه حرفش را قطع كرد و عصبى گفت:

-بسه خشایار! زبون به دهن بگير!

خشایار نفس كلافه اى كشيد و به پشتى ميل تكيه داد.

حرف ها حول و حوش سياست، باربد، كار و چيز هاى ديگر مى چرخيد كه صدای جيغ لاستيك هاى ماشين باربد سكوت را در خانه حكم فرما كرد و على پسر باغبان از حياط داد زد:

-باربد خان اومدن!

آمد...

باربد آمد...

#پست_4

همگى با خوشحالى وصف نشدنى به سمت در رفتند تا از باربد استقبال كنند.

سوگند دستى به موهاى تازه بلوند شده اش كشيد و به ناز و عشوه به سمت در رفت و آخرين نفر غزل با قدم هاى سست و بى جان به دنبال آنها رفت.

حتما بايد مى آمد؟

همانجا می ماند دیگر!

آمدنش چه دلیلی می تواند داشته باشد مگر؟

لعنت بر این شانس قشنگ دخترک!

بارید آرام و ریلکس از ماشین پیاده شد و خیلی جنتلمانه به همه سلام و احوال پرسى کرد، اول پدرش برزو را در آغوش کشید و بعد مادرش طلا را،

سوگند خواست به سمتش برود و خود را در آغوشش بی اندازد اما قبل از آن بارید با صدای خش دارش رو به حضار گفت:

-غزل کجاست؟

سوگند لب برچید و گفت:

-با اون چیکار داری؟

بشری هشدار دهنده گفت:

-سوگند! شروع نکن!

خشایار دست روی شانه ی غزل گذاشت و او را به سمت خودش کشید و رو به بارید گفت:

-اینجاست حاجی!

تیکه کلامش بود دیگر!

بارید با چشمانی به خون نشسته به دست چپ خشایار که دور شانه ی غزل قرار گرفته بود چشم دوخت.

طلا ترسیده به سمت خشایار رفت و غزل را از آغوش بیرون کشید و به سمت بارید هدایت کرد.

دلیل ترسش چه می توانست باشد؟

غزل رو به روی بارید قرار گرفت و سر به زیر با حجم زیادی از ترس گفت:

-س...س...سلام...خ...خ...خ...

نمی توانست حرفش را کامل کند.

تا به حال زبانش تا این حد نگرفته بود.

صدای پر از تمسخر سوگند سوهان روحش شد:

-خوش اومدی! اینو می خواستی بگی لکنتی؟

اشک در چشمانش حلقه بست...

یک آدم تا چه حد می توانست سنگدل و پست باشد که ضعف دیگری را همانند پتکی بر روی سرش بکوبد؟

باربد نگاه برزخی اش را به سمت سوگند هدایت کرد و سوگند از ترس زبان تیزش را بست.

باربد به سمت غزل برگشت و در آغوشش گرفت و روی موهایش را بوسید و دم گوشش زمزمه کرد:

-ممنون!

همگی این حرکت باربد را محبت برادرانه حساب کردند اما...

#پست_5

غزل معذب ار آغوشش بیرون آمد و عقب گرد به سمت خشایار رفت و کنارش ایستاد و خشایار باز هم دستش را دور شانه ی غزل حلقه کرد و او را به خود چسپاند.

باربد نگاه خصمانه ای به آن دو کرد و دم گوش مادرش گفت:

-اینجا چه خبره مامان؟ خشایار به چه حقی به غزل می چسپه؟ هوم؟...مامان سگم نکن!

طلا ترسیده گفت:

-اونا فقط دوستن باربد!

باربد خواست باز چیزی بگوید اما با صدای حاج بابا متوقف شد:

-شیر مردم!

خشایار تک خنده ای کرد و دم گوش غزل زمزمه کرد:

-شیر مرد؟ من اینجا نقش چغندر رو دارم که هر وقت حالش بد می شد می بردمش بیمارستان؟

غزل تک خنده ای کرد و سقلمه ای به خشایار زد و آرام گفت:

-ن...نگو می شنون!

که البته، پیچ های آن دو از نگاه تیز باربد دور نمی ماند.

اما جلوی خودش را گرفت، خم شد و بر دست حاج بابا بوسه زد.

حاج بابا هم دست نوازش بر سر نوه ی ارشدش کشید.

بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه ی خانواده به سمت در عمارت رفتند و وارد عمارت شدند.

باربد معذرت خواهی کرد و به سمت پلکان رفت تا دوش بگیرد.

در حالی که از پلکان بالا می رفت داد زد:

-غزل، بیا بالا چند دست لباس واسم بردار.

غزل به سختی بزاق دهانش را قورت داد و به دنبال باربد روانه شد.

سوگند دندان قروچه ای کرد و گفت:

-چرا اینقدر به یه دختر پرورشگاهی لکنتی اهمیت می ده؟

طلا که صبرش از زبان درازی های این دختر سر آمده بود محترمانه گفت:

-همه ی ما آدمیم سوگند! همه ی ما یه نقص های تو دلمون داریم...ازت خواهش می کنم اینقدر به غزل

توهین نکن...و یه چیز دیگه! غزل پرورشگاهی نیست، دختر ماست!

سوگند که جز نفرت و حسادت هیچ چیز در دل نسبت به غزل نداشت سکوت کرد و چیزی نگفت.

طلا هم به سمت آشپزخانه رفت تا به کار آشپز ها سر بزند.

همه مشغول گفت و گو بودند و خنده.

در این میان حاج بابا آرام طوری که کسی نشنود رو به برزو گفت:

-چی کار می کنی برزو؟ عاقبت این دو تا چی میشه؟

برزو سرش را پایین انداخت و گفت:

-به والله نمی دونم حاج بابا...ولی من عمرا اجازه بدم...زنش رو طلاق داده حاج بابا! طلاق داده و برگشته تا غزل

رو به دست بیاره. عقلم دیگه قد نمی ده حاج بابا!

حاج بابا نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-طلاق داده؟

-بله حاج بابا!...می گم راه دیگه ای ندارم جز اینکه غزل رو شوهرش بدم! کار سختی نیست حاج بابا، غزل واسم خیلی عزیزه نمی خوام به زور و اجبار کنار باربد بمونه، کنار کسی که تا الان فقط واسش حکم برادر رو داشته! غزل با یه پسری آشنا شده. فکر کنم می شناسینش!...اسمش دامون، دامون فرخ، پسر شاهپور فرخ!

حاج بابا سری تکان داد و گفت:

-می شناسم، می شناسم! خانواده ی اصیل و محترمی هستن! پسرش رو هم چند باری دیدم...خیلی با تربیت و محترمه!

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

-ولی نمی شه برزو! باربد پسرته! می شناسی! اون کله خراب تر از این حرفاست یهو دیدی پا شد رفت دزدیدش یا پسره رو کشت!

برزو که حق را به پدرش می داد عاجز گفت:

-نمی دونم چی کار کنم حاج بابا...بُریدم!

حاج بابا گفت:

-فعلا اقدامی نکن...اگه کاری کرد اون موقع تصمیم می گیریم.

برزو به سر تکان دادن اکتفا کرد و دیگر چیزی نگفت.

#پست_6

به دور تا دور اتاق چشم دوخت...

باربد وسط اتاق بود و لباس هایش را از چمدانش بیرون می کشید.

دست دست کرد و در آخر گفت:

-م...مگه ن...ن...نگفتین و...و...واستون ل...لباس ب...ب...بردارم؟

باربد بدو حرف به سمتش برگشت و گفت:

-از من می ترسی؟

متعجب از سوال پرسیده شده از سمت باربد سرش را پایین انداخت و گفت:

-ن...ن...نه! چ...چ...چرا همچین ف...فکری ک...ک...کردین؟

چند قدم به دخترک نزدیک شد و گفت:

-چون وقتی با بقیه حرف می زنی زبونت کمتر می گی ولی وقتی با من حرف می زنی، زبونت بیش از حد می

گیره و حتی نمی تونی جمله ات رو کامل کنی!

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

این بشر بیش از حد تیز و دقیق بود!

باربد قدمی دیگر برداشت و غزل تکان نخورد.

-و یه موضوع دیگه!...خوشم نمیاد با پسرای فامیل بپری غزل، اینو به عنوان یه نصیحت نه به عنوان یه هشدار

دارم بهت می گم! چون وقتی عصبانی بشم...

حرفش را ادامه نداد.

به چه حقی برایش خط و نشان می کشید؟

#پست_7

به چه حقی برایش خط و نشان می کشید؟

حق برادری؟

برادری که آخرین باری که دیده بودتش زمان عروسی اش بود؟...به راستی...همسرش سیدنی چه شد؟

باربد به او پشت کرد و گفت:

-می تونی بری!

پس لباس و این حرف ها بهانه بود برای گوشزد کردنش!

وای که باید از این مرد با آن چشمانِ خاکستری ترسید!

بدون آنکه چیزی بگوید اتاق را ترک کرد.

از پلکان سرازیر شد و خواست به سمت خشایار برود و کنارش بنشیند اما با به یاد آوردن هشدار باربد متوقف شد!

نمی دانست چرا، ولی از آن مرد حساب می برد!

قدم از قدم برداشت و به سمت پدرش رفت و کنارش روی مبل سه نفر جای گرفت.

برزو با دیدن غزل لبخندی زد که حرف های ناگفته ای پشتش پنهان بود.

بعد از دقایقی باربد از پلکان پایین آمد و کنار غزل روی مبل سه نفره نشست.

سوگند نمکی خندید و گفت:

-خبری از زنِ فرنگی ات نیست باربد خان!

باربد یک کلمه گفت:

-نیومد!

خشایار وارد بحث شد و گفت:

-اوا...چرا؟ بابا ما آخرین باری که ایشون رو زیارت کردیم پارسال عروسی اتون بود!

باربد نگاه خصمانه ای به خشایار انداخت.

از بچگی از نمکی بودنش متنفر بود.

از اینکه راحت با دخترها ارتباط برقرار می کند و همه به شوخی هایش می خندند و در دل همه جای باز کرده

است و حال...متوجه شد که غزل هم مانند بقیه کشته مرده ی خشایار است.

-جدا شدیم!

حرفش را بدون مقدمه چینی، رُگ و پوست کنده زد.

سکوت بدی میان حضار حکم فرما شد و لبخند نامحسوس و پلیدی سوگند از نگاه تیز خاطره پنهان نماند.

طلا و برزو و حاج بابا که از موضوع مطلع بودند چیزی نگفتند...

خشایار برای برگرداندن جو دوستانه گفت:

-خب فکر کنم سیدنی خانم هم متوجه اخلاق سگی پسر دایی ما شده و دُمش رو روی کولش گذاشته و رفته!

#پست_8

باربد نگاهش رفته رفته رنگ خون می گرفت و بقیه رفته رفته خنده هایشان بلند تر می شد.

غزل اما حرکتی از خودش نشان نداد.

طلا و برزو هم چیزی نگفتند.

حاج بابا هم فقط سرش را پایین انداخت.

باربد خواست چیزی بگوید که سوگند زودتر گفت:

-اوا خشی! باربد کی اخلاقش سگی بوده؟ احتمالا اون دختره ی زشت لیاقتش رو نداشته!

باربد نفس عمیقی کشید و یک کلام گفت:

-توافقی جدا شدیم! اینقدر چرت و پرت به هم نباغین!

و رو به مادرش گفت:

-شام آماده نیست؟

بشری پیش دستی کرد و گفت:

-هست عمه! الان سفره رو می چینن!

باربد سری تکان داد و چیزی نگفت.

همان لحظه گوشی غزل که روی میز بود شروع به زنگ زدن کرد.

خم شد تا گوشی اش را بردارد اما باربد پیش دستی کرد گوشی را زودتر برداشت.

غزل متعجب به او چشم دوخت و گفت:

-ا...اون گ...گوشی منه!

باربد بی خیال گفت:

-می دونم!

و یه صفحه‌ی موبایل چشم دوخت.

اخمانش رفته رفته محکم تر شد و با صدای ضعیف اما خشنی غرید:

-دامونم؟

غزل ترسیده گفت:

-ب...بدش به...م...م...من!

بارید اما بدون توجه به غزل دکمه‌ی تماس را لمس کرد و به سمت حیاط رفت.

خدا بخیر کند!

#پست_9

از این زورگویی های بی جای بارید صبرش سر آمده بود.

ولی کاری هم نمی توانست انجام دهد.

حال فقط یک شب هم نه، چند ساعتی است آمده که اینطور به او فشار می آورد، خدا بخیر کند بقیه روز ها را!

کلافه پایش را به زمین می کوبد و سمت حیاط می رود.

سوگند متوجه غزل می شود و زیر لب زمزمه می کند:

-هه! فکر کردی زنش واس خاطر تو طلاق داده ملعون؟!...حتی آخرین دختر تو کل دنیا باشی بارید حاضر

نیست بهت دل ببنده!...لکنتی!

و با چشم غره‌ی وحشتناکی نگاهش را از غزل گرفت.

خاطره متوجه عکس‌العمل سوگند شد و پوزخندس زد و در دل گفت:

-هه! تو خوابت ببینی بزارم اون بارید بدبخت رو به دامت بندازی موزمار!...هیچکس ندونه من یکی می دونم

دندون واسه ثروت عمو برزو تیز کردی!...تو خواب ببینی بازنده!

درگیری ها تازه داشت شروع می شد و خدا داند که آخر بازی چه خواهد شد!

به حیاط که رسید بارید را تکیده به درخت سیب دید.

بزاق دهانش را پر سر و صدا قورت داد و به سمتش رفت.

بارید با حس کردن عطر یاس زیر بینی اش تشخیص داد فردی که کنارش است کسی نیست جز غزل!

بدون نگاه کردن به او گفت:

-تو با این پسرهای یه لا قبا چه صنمی داری؟

می توانست تشخیص دهد کنایه اش از دامون است ولی بارید که او را ندیده که این گونه راجع به او سخن می گوید!

برای اولین بار به خودش جرئت داد و گفت:

-ب...به چه ح...حقی به دامون ه...همچین ص...صفتی را ربط می دی؟...چی بهش گ...گفتی؟

بارید نیم نگاهی به چهره ی برزخی دخترک انداخت، پوزخندی زد و به سمتش برگشت.

دستش را گرفت و گوشه اش در کف دستش گذاشت و هشدار دهنده گفت:

-دیگه نبینم باهش حرف بزنی!

و پشتش را به او کرد و به سمت عمارت رفت.

غزل از بهت در آمد و فریاد زد:

-ت...تو ح...حق نداری واسم تایین ت...تکلیف کنی!

#پست_10

* * * * *

سرش را روی میز گذاشت و عاجز نالید:

-ن...نمی دونم به ق...قرآن! سگ شده ا...افتاده تو زندگی آ...آروم من! یه جوری رئیس بازی د...در میاره که

ه...هر استبداد گری م...مقابلش ک...کم میاره!

یلدا دست گذاشت روی دستش و با بی خیالی ذاتی اش گفت:

-نگران نباش بابا!...مثلا داره نقش داداش های خوش غیرت رو ایفا می کنه! به ماه نکشیده همه چیز به روال عادی خودش رو می گیره...اووو بعدشم...از کجا معلوم باز بر نگرده اون ور آب؟ کسی که ده سال اون ورا مونده عمرا بتونه اینجا دووم بیاره غزل! بد به دلت راه نده!

سرش را از روی میز برداشت و خواست چیزی بگوید اما با دیدن آرایلی و دوستانش پرستو و مانیا درست پشت سر یلدا حرف در دهانش ماسید...همین یک قلم را کم داشت.

کمرش را صاف کرد و درحالی که کیفش را بر می داشت رو به یلدا گفت:

-پاشو ب...بریم!

یلدا متعجب بلند شد و برگشت تا به صندوق برود و حساب کند اما با دیدن آن سه که عفریتگان می نامیدش کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-علیک سلام! چیه؟ چرا عین بز داری نگاه می کنی؟

آرایلی دندون قروچه ای کرد و گفت:

-با تو کاری ندارم یلدا! خودت رو نخود نکن!

یلدا پوزخندی زد و گفت:

-خودم رو نخود نکنم که هر چی از اون دهن گشادت در میاد بار غزل کنی؟

آرایلی پوزخندی زد و گفت:

-کی؟ من؟...اونه که دوست پسر منو ازم قاپیده!

غزل وارد بحث شد و گفت:

-م...من ه...همچین کاری نکردم! د...دامون خ...خودش اومد سمت من!

آرایلی به سمتش رفت و در دو قدمی اش ایستاد، پنج شش سانتی از غزل بلند تر بود و با آن کفش های پاشنه ده سانتی اش بلند تر هم می شد.

انگشت شصتش را روی سینه ی غزل زد و گفت:

-عین بختک افتادی تو زندگیم! واسم مهم نیست که دامون رو از دست دادم، نه! هزار تا مثل دامون و حتی بهتر از دامون واسم ریختن ولی...

ضربه ی دیگری روی سینه اش زد و عصبی گفت:

-ولی واسم سنگین تموم شد که یه دختر لکنتی که حتی جمله هاش هم نمی تونه مثل آدم بگه دوست پسرم
رو ازم قاپید! خیلی سنگین تموم شد!

بغض به گلویش چنگ زد.

زبان لکنتی اش همه چیز را بهم می زد.

هیچوقت، هیچکس به او مانند یک آدم عادی نگاه نکرد!

#پست_11

اشک در چشمانش حلقه زد، از ضعیفی و بی دست و پا بودنش حالت تهوع گرفته بود.

آرابلی با دیدن اشک حلقه زده در چشمان غزل قهقهه ای سر داد که توجه تمام کافه تریا را به خود جلب کرد.

-اوخی! گریه می کنی؟ گریه هم داره! باید خون گریه کنی! با بد کسی در افتادی!

مکثی کرد و با لکنت به حالت تمسخر گفت:

-غ...غ...غ...غزل!

و به آن دو علامت داد که برویم.

و خود زودتر از کافه خارج شد.

پرستو و مانیا هم پوزخندی به غزل زدند و از کافه خارج شدند.

اشک امانش را بریده بود.

نگاه همه رویش بود.

عده با ناراحتی و ترحم...عده ای با بی خیالی و عده ای با پوزخند و تمسخر!

فرزاد یکی از دانشجو های سال دومی قهقهه ای زد و داد زد:

-به سلامتی غ...غ...غ...غزل!

و بعد عده ی زیادی شروع به خندیدن کردند و شعار دادند:

-غ...غ...غ...غزل!...غ...غ...غزل!

یلدا عصبی جیغ زد:

-لال شین!...شما مروت ندارین؟...هوی تو...

و انگشت اشاره اش را به سمت فرزاد گرفت و گفت:

-خودن فکر می کنی همه چیز تمومی؟...هوم؟...با اون جلبک های تازه در اومدت(منظور ریش و سبیل است) و

دندون های خرگوشی ات؟

باز هم قهقهه ی حضار بلند شد.

غزل اما فقط هق می زد.

از این خار و ذلیل شدن در دانشگاه و فامیل و جامعه خسته شده بود! بریده بود!

بدون نگاه کردن به کسی سرش را پایین انداخت و از کافه تریا خارج شد.

از دانشگاه متنفر شده بود.

هر روز و هر روز مورد تمسخر قرار می گرفت.

صدای یلدا را که می گفت:

-غزل...غزل وایسا!

از پشت سرش می شنید اما بدون توجه به او پا تند کرد و از دانشگاه خارج شد و برای اولین تاکسی دست

تکان داد و سوار شد.

راننده عرق پیشانی اش را با دستمال سرخ رنگ دور گردنش پاک کرد و از آینه به غزل گفت:

-کجا برم آبجی؟

اشک هایش را سر سری پاک کرد و گفت:

-و...ولنجک!

-باشه آبجی!

گریه اش بند نمی آمد!

به ساعت مچی اش چشم دوخت.

ساعت ده صبح را نشان می داد.

از یک کلاشش عقب ماند.

مطمئن بود این ساعت از صبح نه مادرش و نه پدرش و نه باربد خانه نیستند.

پدرش و باربد که شرکت هستند.

مادرش هم آرایشگاه، می خواست ناخن هایش را ترمیم کند!

می توانست در این دو ساعتی که خانه خالی است یک دل سیر اشک بریزد!

#پست_12

به عمارت که رسید کرایه را تسویه کرد و از ماشین پیاده شد و بدون اینکه سعی در جلوگیری ریزش اشک هایش کند وارد عمارت شد.

خواست از پلکان بالا برود اما با صدای باربد سر جایش میخکوب شد:

-غزل!

بدون اینکه برگردد گفت:

-ب...بله؟

حضورش را در چند قدمی اش احساس کرد و بعد صدایش را درست پشت سرش شنید:

-برگرد ببینمت!

خواست بدون توجه به او اولین پله را بالا برود اما باربد مچ دستش را گرفت و او را برگرداند.

با دیدن صورت خیس از اشک غزل اخمی میان دو ابروانش نشانند و گفت:

-چی شده؟ گریه ات واسه چیه؟ کسی چیزی گفته؟...غزل حرف بزن چون به لبم نکن!

خواست بگوید به تو چه؟ تو کیستی که مرا باز خواست می کنی؟ اما به جایش، با صدای ضعیفی گفت:

-خ...خیلی ت...ت...تنهام!

همین یک جمله کافی بود تا نفس کشیدن برای بارید حرام شود و در آن لحظه به تنها چیزی که فکر کند در آغوش گرفتن این دختر باشد.

مچ دستش را کشید و دخترک را در آغوش کشید.

غزل هم مخالفتی نکرد و در آغوشش حل شد و به اشک ریختن ادامه داد.

تیشرت مشکی بارید خیس از اشک غزل شده بود.

سر دخترک را نوازش کرد و نجوا کننده گفت:

-چی شده غزل؟ کی باعث شده این مروارید ها رو حروم کنی؟ باهام حرف بزن!

ه...همه مسخره ام م...می کنن!...خ...خسته شدم د...داداش!

چشمانش را محکم روی هم فشرد!

درد داشت!

درد داشت، کسی که تمام زندگی اش شده بود او را برادر بنامد! برادرش نبود! مجنونش بود!

فعلا نمی توانست اعتراضی کند!

تا رسیدن به هدفش دندان روی جگر می گذاشت و بعد...غزل دیگر برای او بود!

#پست_13

اخم در هم کشید و گفت:

-مسخره واسه چی؟

خنده ی تلخی کرد و گفت:

-ن...نمی دونی؟...خ...خودت...خودت رو نزن به ا...اون راه! ا...از زبون ل...ل...لکننتی ام خسته شدم!

نفس عمیقی کشید و سرش را از آغوشش بیرون آورد و خیره به چشمان خیس از اشکش گفت:

-هر کسی به نقص هایی داره غزل! خود من! وقتی عصبانی می شم هیچکس رو نمی شناسم! این نقص منه!

نباید اینجوری باشم ولی هستم! هر کسی که تو رو مورد تمسخر قرار می ده، خودش بی نقص نیست غزل!

حرف هایش همانند آبی بود که بر روی آتش ریخته می شد.

چشمه ی اشک هایش خاموش شده بود اما سکسکه ای که در اثر گریه گریبانش را گرفته بود موجب تک خنده ی کوتاه بارید شد.

-آب می خوای؟

سکسکه ای زد و گفت:

-خ...خودم ب...بر می دارم!

بارید به او اشاره زد که روی مبل تک نفره بنشیند و خود به سمت آشپزخانه رفت.

غزل بی حرف روی مبل نشست و منتظر بارید شد.

کمی معذب بود...

چند لحظه ی پیش در آغوشش، روی سینه اش زار زار می گریست!

درست بود حکم برادرش را داشت اما برادر تنی نبود که!

از یک شکم و یک خون نبودند تا بخواهد با او راحت باشد!

اما...

اما حسی که آن لحظه در آغوشش داشت بهترین حس دنیا بود!

حس می کرد پشتیبانی دارد!

حس می کرد کسی هست که به او گوش دهد!

دوست داشت!

این حس را دوست داشت...اما آن آدم همان بارید بد عنق دوران کودکی اش بود که لبخند با لبهایش قهر بود.

با صدای بارید افکارش را پس زد و چشم دوخت به دستی که لیوان آبی را به سمتش می گیرد.

لیوان آب را گرفت و آرام گفت:

-م...ممنون!

و آب را یک نفس نوشید و لیوان را روی عسلی گذاشت.

باربد روبرویش نشست.

غزل گفت:

۱-...الان نباید شرکت باشین؟

#پست_14

-امروز نمی رم! از فردا، دیشب دیروقت خوابیدم تا الان خواب بودم.

سری تکان داد و در حالی که از روی مبل بلند می شد گفت:

-م...من می رم تو ا...اتاقم.

باربد چشمانش را به معنای "باشه" باز و بسته کرد.

* * * * *

با زنگ خوردن گوشی موبایلش چشم از نوشته های کتاب گرفت و موبایلش را از روی کنسول برداشت و به صفحه اش نگاهی انداخت.

با دیدن نام "دامونم" بر روی صفحه ی موبایل یاد تهدید باربد افتاد:

- "دیگه نبینم باهش حرف بزنی!"

نفسش را بیرون فرستاد و در دل گفت:

-به اون ربطی نداره! مطمئنم که اون شب از چیزی ناراحت بوده که دق و دلی اش رو سر من خالی کرده.

و با خیال راحت دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد که صدای دامون پست خط طنین انداخت:

-به به، غزل خانم! چشم خان داداشت رو دور دیدی جواب تلفن ما رو دادی؟

شرمنده گفت:

-ب...ببخشید دامون! ن...نمی دونم ا...اون شب ب...باربد بهت چی گفت ولی...

دامون حرفش را قطع کرد و گفت:

-گفت از غزل فاصله بگیر و این چرندیات! اصلا حال این خان داداشت رو درک نمی کنم غزل؛ اون حتی منو ندیده...

چنگی به گیسوانش زد و گفت:

-و...واقعا معذرت می خوام!

-معذرت نخواه! من اصلا حس قشنگی نسبت به خان داداشت ندارم!

متعجب گفت:

-چ...چرا؟

صدای کلافه ی دامون خبر های خوشی را به گوشش نمی رساند:

-غزل...

حرفش را قطع کرد و گفت:

-چ...چرا دامون؟

دامون نفس عمیقی کشید و گفت:

-چون اون برادر تنی ات نیست غزل! می فهمی منظورم رو؟

پوزخندی زد و گفت:

-ت...تو به من شک داری؟

دامون کلافه گفت:

-نه غزل! ولی خودت رو بزار جای من! از وقتی بارید از آمریکا برگشته سایه ات رو هم نمی تونم ببینم! امروز

صبح اومدم دم دانشگاه دنبالت نبودى! اون اومده بود دنبالت نه؟

عصبی و متعجب گفت:

-...هیچ معلوم ه...هست داری چی می گى?...اون برادر منه!...امروز حالم تو دانشگاه بهم خورد خ...خودم

با آژانس اومدم خونه!

پوزخندی دامون عصبی ترش می کرد:

-انتظار داری حرفت رو باور کنم؟

انگار سطل آب یخ بر روی سرش ریخته باشند.

با صدایی که از ته چاه می آمد گفت:

-ت...ت...تو به من اعتماد ن...نداری؟

#پست_15

جواب سوالش بوق ممتدی شد که به جای صدای دامون پشت خط طنین می انداخت!

جوشش اشک را در چشمانش حس می کرد.

حالش از ضعیف بودنش بهم می خورد.

تا تقی به توقی می خورد اشک هایش سرازیر می شد.

از روی تخت بلند شد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-ت...تو مقصر نیستی غزل!

هیچکس نبود که به او بگوید تو هیچ کجا مقصر نبودی دختر جان!

نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد.

اگر در جمع حضور می داشت کمتر خودخوری می کرد.

از پلکان پایین می آمد که صدای سوگند باعث شد نفس عمیقی بکشد.

باز هم اینجا بود؟

چند پله بالا رفت و به لباس هایش نگاه کرد.

یک دامن توری بلند و کتانی های آل استار سفید و یک تیشرت آستین بلند مشکی تنش بود.

موهایش را هم آزادانه دورش ریخته بود.

خب، پی سوژه ی جدیدی دست سوگند نمی داد.

نفس عمیق دیگری کشید و از پلکان سرازیر شد.

باربد و پدرش و مادرش و سوگند در حال نشسته بودند.

از چهره ی باربد می توانست تشخیص دهد که حسابی از حرف های ناتمام سوگند کلافه شده است.

سلام کوتاهی کرد و کنار مادرش نشست.

سوگند با دیدن غزل چشم غره ای رفت و رو به باربد گفت:

-باربد؟

باربد بی حال گفت:

-هوم؟

-بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟

باربد خواست مخالفت کند که طلا گفت:

-چرا که نه! حال و هوای غزل هم عوض می شه! چطوره به خاطره و خشایار هم زنگ بزنین بیان!

غزل خواست مخالفت کند اما باربد گفت:

-باشه!

سوگند خواست اعتراض کند که طلا گفت:

-سوگند جان، به خشایار و خاطره زنگ بزن بگد بیان!

سوگند دندان قروچه ای کرد و گفت:

-چشم زن دایی!

و شماره ی خشایار را گرفت.

سوگند در تهران خانه ای اجاره کرده بود و دانشگاه را بهانه کرده بود تا به باربد نزدیک تر شود.

خشایار و خاطره هم چند ماهی بود در خانه حاج بابا می ماندند. حاج بابا حال خوشی نداشت و نیاز داشت دو

نفر بالای سرش باشند.

خاطره در دانشگاه هنر تهران بازیگری می خواند و خشایار هم درس را رها کرده بود و به قول معروف یللی تللی می گشت.

سوگند بعد از مکالمه ی کوتاهی که با خشایار داشت گفت:

-اوکی دادن، دارن میان!

#پست_16

خشایار چشمکی به غزل زد و گفت:

-پیر بالا!

غزل خواست به سمت ماشین حاج بابا که خشایار دزدکی برداشته بودش برود اما با نگاه هشدار دهنده ی باربد مکثی کرد و حساب کار دستش آمد

-ت...تو برو، م...من با باربد م...میام!

خشایار سری تکان داد و خاطره که بغل خشایار نشسته بود گفت:

-سوگند تو بیا!

سوگند گفت:

-نه، من با باربد اینا میام.

خاطره ابرویی بالا انداخت و گفت:

-با ما بیا، خشایار می خواد دیوونه بازی در بیاره، تو نباشی حال نمی کنیم، پیر بالا.

سوگند خواست مخالفت کند اما باربد گفت:

-برو سوگند!

سوگند نفس عمیقی کشید و مطیعانه به سمت ماشین خشایار رفت و در عقب را باز کرد، نشست و محکم در را به هم کوبید.

امشب هیچ چیز طبق میلش پیش نمی رفت.

می دانست خاطره از قصد این چنین می کند تا او نزدیک باربد نباشد.

تلافی اش را در می آورد.

خشایار پایش را روی پدال گاز گذاشت و در حالی که گاز می داد عربده زد:

-برو که رفتیم عشق و حال... صفا سیتی!

باربد زیر لب زمزمه کرد:

-روانی!

غزل تک خنده ای کرد و گفت:

-ب...بریم؟

باربد سری تکان داد و گفت:

-سوار شو!

و خود زودتر سوار شد و غزل هم به دنبال او در شاگرد را باز کرد و سوار شد.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

غزل در حالی که کمر بندش را می بست گفت:

-کجا م...می ریم؟

باربد شانه ای بالا انداخت و گفت:

-به من باشه، می ریم یه جای دنج! ولی انتخاب مکان امشب با خشایاره، خدا به خیر کنه!

غزل تک خنده ای کرد و چیزی نگفت.

فکرش ناگهان به سمت دامون و عصبانیت بی جایش کشیده شد.

به نظر خودش دامون الکی نگران بود، اما واقعیت چیز دیگری بود.

* * * * *

خشایار دست بر سینه شد و گفت:

-خدمت از ماست خانم!

گارسون تک خنده ای کرد و از آلاچیق فاصله گرفت.

همان لحظه آهنگ مرغ سحر از استاد شجریان پخش شد.

سوگند کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-اینجا کجاست ما رو آوردی خشایار؟ واسه سالمندان؟

خشایار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-به من بود می بردمتون یکی از این پارتنی های زیر زمینی بریز و بیپاش، ولی اینجور جاها رو آق باربد گل می

پسندده! خدایی نمی دونستین باربد عاشق استاد شجریانه؟

باربد که داشت با لذت به آهنگ مرغ سحر گوش می داد گفت:

-برای اولین بار تو زندگیت به یه دردی خوردی خشایار!

سوگند گفت:

-عه، باربد شجریان دوست داره؟

خاطره گفت:

-استاد!

سوگند چشم غره ای رفت و چیزی نگفت.

غزل لبخندی زد و رو به باربد گفت:

-جدی؟...م...منم خ...خ...خیلی ا...از آهنگ های استاد رو گ...گوش دادم!...شعر مرغ سحر ا...از بهاره!

ا...استاد خونده!

باربد لبخندی زد و گفت:

-کمتر کسی هنوز اصیل گوش می ده!

-...دلکش هم دوست داری؟

باربد با اشتیاق سری تکان داد و گفت:

-موزیک مورد علاقم "آشفته حالی" از دلکشه!

سوگند وارد بحث آن دو شد و گفت:

-دل چی چی؟

خاطره گفت:

-دلکش بی سواد!

#پست_19

سوگند چشم غره ای به خاطره رفت و گفت:

-از تو پرسیدم نخود؟

باربد کلافه نفسش را بیرون فرستاد و بدون توجه به کل کل های آن دو رو به غزل گفت:

-دیگه چیا دوس داری؟

غزل ثانیه ای متمرکز شد و بعد با اشتیاق گفت:

-پیانو! من ع...عاشق پیانو ام! چ...چند ساله که می رم!

-پس پیانو دکوری مامان رو راه انداختی!

غزل تک خنده ای کرد و گفت:

-آره! م...می زنم!

باربد گفت:

-پس یکی طلبیم! باید واسه منم بزنی!

غزل لبخندی زد و گفت:

-تو ساز می...می زنی؟

-آره! ویلن می زنم!

غزل دستانش را به هم کوبید و مشتاق تر از قبل گفت:

-ج...جدی؟...و...واسه م...منم می زنی؟

باربد لبخند معنا داری زد و در دل گفت:

-سالهاست که واسه تو می زنم!

اما حرفش را در دل نگه داشت و به زبان گفت:

-البته!

با آوردن غذا حرف آن دو قطع شد.

همگی مشغول شدند.

دیگر نگرانی که راجع به دامون داشت را فراموش کرده بود.

اصلا یک درصد هم فکرش را نمی کرد باربد اینقدر خونگرم و مهربان باشد!

در دفتر خاطرات زندگی اش او را یک مرد اخمو و غد و دیکتاتور نامیده بود؛ اما حال می دید که باربد سپاهی
چقدر مهربان و خونگرم است.

بعد از صرف شام خشایار رو به دختر گارسون گفت:

-آبجی! می گم این دختر دایی ما یه نمه پیانو بلده، می شه بزنه؟

غزل متعجب گفت:

-خ...خشایار!

خشایار بدون توجه به غزل به گارسون چشم دوخت.

گارسون سری تکان داد و گفت:

-چرا که نه! الان با پیانویست هماهنگ می کنم!

و به سمت گروه ارکست رفت.

غزل معترض رو به خشایار گفت:

۱-...این چه ک...کاری بود خ...خشایار؟

باربد به جای خشایار گفت:

-چی شده مگه؟ مگه نمی خواستی واسه من بزنی؟ الان بزنی!

غزل سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

سوگند حرصی لبانش را می جوید و در دل می گفت:

-ای دختره ی مار! عمرا بزارم با این مظلوم نمایی هات باربد رو شکار کنی!

سوگند نمی دانست که غزل چندین سال است که باربد را شکار کرده؛ بدون اینکه خودش از چیزی با خبر باشد

#پست_20

دختر گارسون به سمت آلاچیق آمد و رو به خشایار گفت:

-موافقت کردن، می تونین برین!

خشایار سوتی زد و گفت:

-پیر دختر دایی!

غزل نگاه خصمانه ای به خشایار انداخت و از جا بلند شد و به سمت ارکست رفت و پشت پیانو نشست.

نفس عمیقی کشید و پس از آنکه زیر لب بسم اللهی گفت، شروع به زدن اثر معروف بتهوون کرد.

چشمانش را بسته بود و با آرامش انگشتانش کلید های پیانو را لمس می کرد.

بعد از تمام شدن آهنگ تشویق حضار بلند شد و سوت خشایار را به آسانی می شد تشخیص داد و بعد عربده اش که می گفت:

-تبارک الله کازین!(cousin)

عربی و انگلیسی را قاطی کرده بود.

اصولا یک تخته اش کم بود.

بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد و به سمت آلاچیق رفت و کنار باربد نشست.

باربد دم گوشش زمزمه کرد:

-کارت عالی بود، تا به حال این آهنگ رو اینقدر زیبا نشنیده بودم.

نزدیکی باربد اذیت و معذبش می کرد.

کمی فاصله گرفت و آرام گفت:

-ن...نظر لطفته!

#پست_17

به سمت یکی از آلاچیق ها رفتند و نشستند.

جای قشنگی بود.

یک رستوران سنتی با موسیقی زنده ی اصیل.

از خشایار بعید بود.

گارسون با لباس محلی به سمتشان آمد و گفت:

-چی میل دارید؟

خشایار منو را برداشت و گفت:

-من دو پرس کوبیده با پیاز و زیتون...اممم، و دوغ می خوام.

رو به خاطره گفت:

-تو چی می خوری؟

خاطره کمی به منو نگاه کرد و گفت:

-یه پرس جوجه با نوشابه!

-سیاه؟

-آره!

خشایار رو به گارسون گفت:

-با یه پرس جوجه و نوشابه سیاه.

سوگند عاجز گفت:

-من رژیمم!

خشایار چشم غره ای به سوگند رفت و گفت:

-سبزی خوردن می خوری؟

سوگند لب برچید و گفت:

-چاره چیه!... با آب!

گارسون یادداشت کرد و رو به باربد و غزا گفت:

-شما چی میل دارین؟

باربد گفت:

-یه پرس کوبیده و یه نوشابه کوچیک سیاه!

غزل گفت:

-یه پ...پرس ت...ترش و آب!

گارسون سفارش های غزل و باربد را هم به یادداشت ها اضافه کرد و گفت:

-الان خدمت می رسیم

#پست_21

آن شب به خوبی و شادی گذشت و غزل سعی کرد تا روز سختی را که پشت سر گذاشته بود را به فراموشی بسپارد.

* * * * *

سر میز شام بودند.

غزل کنار مادرش و روبروی باربد نشسته بود و در صدر میز، برزو نشسته بود و همگی در سکوت غذا می خوردند.

دو روز از رستوران رفتنشان می گذشت و در این دو روز دامون با او تماسی نگرفته بود.

با خودش عهد بسته بود که تا دامون با او تماس نگیرد او هم زنگ نمی زند.

هر چند دوری دامون برایش از هر چیزی سخت تر بود.

خدا می دانست که این مرد غد و شکاک را چقدر دوست دارد...

چقدر عاشقش است...

چقدر...

با صدای به زنگ در آمدن گوشی برزو همه سرشان را بالا گرفتند.

برزو با دستمال مخصوص دور لبش را پاک کرد و گفت:

-کیه این وقت شب؟

و بلند شد و به سمت هال رفت و گوشی اش را برداشت.

طلا از این سو گفت:

-کیه برزو؟

برزو درحالی که دکمه ی تماس را لمس می کرد گفت:

-پریماهه!

طلا نگران خواست چیزی بگوید که غزل شانه اش را نوازش کرد و گفت:

-چرا ن...نگرانی مامان؟

طلا گفت:

-نمی دونم غزل...می ترسم داداشم چیزیش شده باشه! دیروز با پریمه تماس گرفتم زیاد تعریف نمی کرد؛ می

گفت هنوز بیمارستانن واسه پیوند قلب!

باربد لیوان آب را یه سره نوشید و بعد گفت:

-بد به دلت راه نده مامان! انشالله که خیره!

طلا زیر لب زمزمه کرد:

-انشالله!

و پشت بند "انشالله" طلا صدای عربده برزو می آمد که نگران می گفت:

-یا ابوالفضل!

طلا از پشت صندلی بلند شد و گفت:

-دیدی؟ گفتم یه چیزی شده!

چند لحظه بعد برزو با چشمانی سرخ به سالن غذا خوری آمد...

باربد پرسید:

-چی شده بابا؟

غزل نگران گفت:

-ب...بابا؟

برزو همچنان سکوت کرده بود که طلا با صدای بلندی گفت:

-حرف بزن مرد! جون به لبم نکن!

برزو با انگشت شصت و اشاره اش چشمانش را ماساژی داد و آرام گفت:

-طاها فوت شد!

و بعد جیخ طلا...

هق هق غزل...

و سکوت افسوس بار بارید!

و مرگ عزیز چقدر بد است!

چقدر تلخ...

تلخ تر از زهر!

* * * * *

#پست_22

غزل در حالی که آب قندی که انسیه خدمتکار عمارت درست کرده بود را هم می زد با حق حق گفت:

-ح...ح...حالا چ...چ...چی می...می...می شه؟

و لیوان را به سمت طلا گرفت.

طلا در حالی که لیوان را از غزل می گرفت ناله زد:

-چه مصیبتی بود خدا! این چه مصیبتی بود؟ داداش من همش سی و نه سالش بود خدا!

برزو گفت:

-امشب راه می افتیم می ریم اصفهان!

باربد گفت:

-حاج بابا چی می شه؟

-خشایار و خاطره هستن که! مراقبن!

غزل گفت:

-و...ولی م...من د...دانشگاه...

باربد حرفش را قطع می کند و می گوید:

-فردا زنگ می زنم دانشگاهت هماهنگ می کنم! نگران نباش!

برادرانه خرج می کرد؟

یا عاشقانه؟

بی شک گزینه ی دوم بود!

غزل سری تکان داد و چیزی نگفت.

برزو گفت:

-پاشین برین هر چی نیاز دارین بردارین، راه بیوفتیم!

غزل زودتر از همه به سمت اتاقش راه افتاد و بعد هم طلا بود که آرام آرام به سمت اتاقش می رفت.

باربد روی مبل نشست و گفت:

-غزل تو ماشین من می شینه!

برزو محکم گفت:

-نه باربد!

باربد پوزخندی زد و گفت:

-می شینه!

برزو گفت:

-فکر می کنی نمی دونم چرا اینجاایی؟ بخاطر چی زنت رو طلاق دادی؟...تو این موقعیت دهنم رو باز نکن باربد!

باربد بی قید و شرط گفت:

-طلاق دادم چون از بیست سالگی خاطر غزل رو می خواستم و بعد از هشت سال بازم فکرش رو ننداختم دور،

بازم جنون وار می خوامش! واسه خودم!

#پست_23

برزو کلافه و عصبی گفت:

-با این حرفا و این کارا به کجا می رسی؟

باز هم پوزخند:

-به غزل!

برزو خنده ی عصبی کرد و روی مبل رو به رویش نشست و دستی به موهای کم پشت و جوگندمی اش کشید و بعد از تر کردن لب هایش گفت:

-اگه...اگه غزل هم تو رو می خواست...

حرفش را قطع کرد و گفت:

-من می دونم...می دوم اون منو نمی خواد! می دونم اون منو تو جایگاه یه برادر می بینه، من می دونم یه پلشتی به اسم دامون رو می خواد...

مکثی می کند و ادامه می دهد:

-من همه ی اینا رو می دونم بابا، نمی خواد بهم گوشزد کنی! همه ی اینا رو می دونم و باز می خوامش! بیشتر از جونم!

برزو نگاه از پسرش می گیرد و خیره به گل های قالی می گوید:

-امیدوارم کاری نکنی که بعد ها مثل سگ پشیمون شی باربد! امیدوارم!

و باز پوزخند باربد!

چه چیزی در فکر این پسر جولان می داد؟

خدا داند!

* * * * *

بنا به حرف باربد، غزل در ماشین باربد نشست و طلا و برزو هم در ماشین خود برزو.

ساعت حول و حوش ده شب بود و غزل خمیازه های پی در پی اش را شروع کرده بود.

باربد همانطور که حواسش به رانندگی و جاده بود گفت:

-خوابت میاد؟

غزل "هوم" کشداری کرد که باربد تک خنده ای کرد و گفت:

-چیزی نمی خوری؟ سر شام که اونجوری شد! الانم تو اتوبان می افتیم چیزی نیست!

غزل خودش را در صندلی جمع کرد و با چشمان بسته گفت:

-ن... نمی خورم!...!...!...! الان فقط خوابم میاد.

بارید سری تکان داد و چیزی نگفت.

خرناس آرام غزل خبر از خوابیدن او می داد.

بارید لبانش را تر کرد و زیر لب گفت:

-چیزی نمونده! کم مونده غزل؛ کم مونده!

* * * * *

با خوردن مستقیم نور خوشید روی پلک هایش، آرام چشمانش را گشود و به نور خورشید که بی رحمانه از لای پرده ی حریر به صورتش می تابید چشم غره ای رفت و کش و قوسی به بدنش داد.

کمی به اطراف نگاه کرد.

اتاقش نبود.

با به یاد آوردن اتفاق های دیشب و مرگ دایی طاها آه سوزناکی کشید و در جایش نیم خیز شد.

پس در اتاق مهمان عمارت دایی مرحومش به سر می برد!

#پست_24

ملحفه ی نازک را از روی خودش کنار زد و با قدم های سست و نا میزان به سمت سرویس بهداشتی واقع در اتاق رفت.

* * * * *

عطر گلاب و حلوا و خرما که مخلوط عطر های گرانبیای حصار شده بود زیر بینی اش به رقص در آمده بود.

طاها را به خاک سپرده بودند و حال در مسجد جامع شهر بودند.

چشمه ی اشک هایش دیگر خشک شده بود و فقط به عکس طاها که روی پارچه ی سیاه رنگ وسط مسجد واقع شده بود می نگریست.

باورش نمی شد که دایی جوان و مهربانش که فقط یک ماه درگیر بیماری قلبی اش بود ناگهان چشم بر جهان هستی ببندد.

جیغ های پی در پی پریمه و بابا گفتن های فریما و مظلومیت اشک های زندایی فرح بدجور دلش را به درد آورده بود.

طلا آرام ناله می زد و از خدا گله می کرد.

بعد از مجلس همگی با تسلیت های کوتاه و بلند مسجد را ترک کردند و طلا و فرح با ماشین برزو به سمت عمارت حرکت کردند و غزل و بارید هم با همکاری هم فریما و پریمه را به سمت ماشین بارید هدایت کردند.

هر دویشان حال درستی نداشتند.

وابسته ی پدرشان بودند

#پست_25

سر میز شام سکوت بدی حکم فرما بود.

تنها فریما هنوز هق هقش به پایان نرسیده بود.

برزو رو به طلا گفت:

-انشالله بعد هفتم بر می گردیم.

طلا ابرویی بالا انداخت و با بی حالی گفت:

-من تا چهلم داداشم می خوام اینجا بمونم!

برزو با چشمانی گشاد شده گفت:

-تا چهلم؟

فرح، زن مرحوم گفت:

-نه نیار برزو خان! منو دو تا دخترام تو عمارت به این بزرگی تنهاییم! حداقل تا چهلم بمونین بعد برین!

بارید بدون اینکه سرش را بالا بیارد و دست از غذا بکشد گفت:

-کلاس های غزل تا هفته ی بعد شروع می شه، تا چهلم از درس و مشقش می افته!

طلا گفت:

-پس تو و غزل برگردین تهران، منو برزو تا چهلم می مونیم!

برزو متعجب و کمی عصبی گفت:

-پس کارای شرکت چی می شه زن؟

باربد به جای مادرش جواب داد:

-من هستم که بابا! تو اینجا بمون مراقب زندایی و مامان اینا باش، منو غزل بر می گردیم.

برزو خواست باز مخالفت کند که برسام خواهر زاده ی طلا گفت:

-چه کاریه! من اینجا هستم! تو و عمو برزو و غزل برگردین!

بر خر مگس معرکه لعنت!

شاید بخواد برای دو سه هفته با غزل تنها باشد!

به تو چه که خود را نخود می کنی!؟

#پست_26

برزو خواست موافقت کند اما طلا زودتر گفت:

-اصلا برسام جان! تو خودت کارای آتلیه و عکاسی ات مونده! تو به کارت برس، برزو هم دیگه بازنشسته است،

الکی شرکت رو ول نمی کنه! برزو اینجا با من می مونه...غزل و باربد بر می گردن!

برزو به ناچار سری تکان داد و چیزی نگفت.

باربد بعد از اینکه نگاه خصمانه ای به برسام که خیره به غزل بود کرد، رو به برزو گفت:

-حله؟

برزو نگاه نامطمئنش را بین غزل و باربد چرخاند و با صدای ضعیفی گفت:

-باشه پسر جان!

دلش گواهی بد می داد.

نمی خواست باربد و غزل تنها، زیر یک سقف بمانند.

غزل اما فارق از نگاه های خیره ی برسام، نگاه های نگران برزو و فکر های فشرده ی باربد غذایش را می خورد.

می خورد و نمی دانست سرنوشت چه خوابی برایش دیده است!

با صدای به زنگ در آمدن موبایلش، سریع موبایلش را برداشت و با "ببخشید" کوتاهی سالن غذا خوری را ترک کرد و متوجه نگاه خشمگین باربد نشد.

با دیدن نام دامون روی صفحه ی موبایلش لبخندی غیر ارادی روی لب هایش نشست.

دکمه ی سبز را لمس کرد و گوشی اش را به گوشش نزدیک.

-الو؟

-پرنسس؟

#پست_27

هنوز از دستش دلخور بود، به همین دلیل با صدای آرامی گفت:

-هوم؟

دامون صدایش را صاف کرد و شرمنده گفت:

-دلخوری؟

-ش...شاید!

-بخدا دست خودم نبود! اصلا حس خوبی به خان داداشت ندارم غزل!

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-اون د...داداش منه، تنی یا ن...نا تنی ه...هیچوقت ب...به خودش اجازه نمی ده که به من ی...یه طور دیگه

ن...نگاه کنه!

خوش خیال بود دیگر!

دامون نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه، هر چی تو بگی؛ ولی غزل...

حرفش را قطع کرد و گفت:

-ن... نمی خوام د...دیگه راجع به ا...این موضوع چیزی بشنوم!

-باشه، باشه!

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-کجایی؟

-اومدیم ا...اصفهان! د...دایی ام فوت شده!

دامون متاسف گفت:

-خدا رحمتش کنه!

-ممنون!

-کی بر می گردین؟

خواست بگوید بعد از هفتم با باربد بر می گردند اما حساسیت دامون را که به باربد داشت را می دید او را وادار

به گفتن دروغ کرد، یک دروغ مصلحتی کوچک!

-بعد از هفتم با م...مامان اینا بر می گردیم!

-خیلی خوب، بر گشتین تهران یه پی ام بده حتما! بریم بیرون با هم!

با لبخند گفت:

-می خوامی از دلم د...در بیاری؟

-هی بگی نگی! ببینیم در میاد یا نه؛ واللّٰه ما خوش نداریم عیال از دستمون دلخور باشه ها.

تک خنده ای کرد و گفت:

-م...مزه ن...نریز! فعلا کاری ن...نداری؟

-نه قربونت بشم، مراقب خودت باش!

-هستم، خداحافظ!

-عزت زیاد!

#پست_28

روی تخت جا به جا شد...

خوابش نمی برد!

فکرش درگیر نگاه های خیره ی برسام به غزل بود.

بخدا اگر چیزی باشد، خودش گردنش را می شکاند!

این همه دختر!...هر کس از راه می رسد باید به غزل دل ببندد؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از روی تخت بلند شد و گوشی اش را که روی کنسول بود برداشت و وارد گالری شد.

شمار عکس هایی که از غزل داشت دیگر از دستش در رفته بود.

آمریکا که بود یکی از عکس هایش را بزرگ کرده بود. همان عکسی که روز عروسی خودش و سیدنی گرفته بود.

آن شب همانند پرنسس های دیزنی شده بود.

به قدری در نگاهش زیبا به نظر می رسید که همه متوجه نگاه های خیره اش روی غزل شده بودند.

سیدنی زن خوبی بود! مهربان، خوشتیپ، بازیگوش، زیبا!

اما نمی توانست!

نمی توانست به مونثی جز غزل نگاه کند.

فقط غزل را می خواست.

حتی سیدنی هم متوجه علاقه ی او به غزل شده بود و بعد از طلاق به او گفت:

"امیدوارم بهترین لحظه هات رو با اون دختر شرقی بگذرونی!"

خیره به همان عکسی که شب عروسی اش مادرش از غزل گرفته بود زمزمه کرد:

-به خدا بفهمم یکی نگاه چپ بهت انداخته گردنش رو می شکونم غزل! حساب اون دامون خان هم می زارم کف دستش...برسام که عددی نیست، کم مونده غزل، کم مونده مال باربد سپاهی بشی!

* * * * *

صندوق عقب را بست و رو به غزل گفت:

-چیزی جا نداشتی؟...شارژر پارژر همه رو برداشتی؟

غزل سری تکان داد و گفت:

-آ...آره برداشتم!

و در سمت شاگرد را باز کرد و نشست.

برزو به سمت باربد رفت و آرام گفت:

-باربد...بهت اعتماد کردم، روم رو سیاه نکن!

#پست_29

باربد کلافه گفت:

-چی کار باید بکنم مگه پدر من؟ مراقبشم نگران نباش!

برزو نگاه معناداری به باربد انداخت و گفت:

-به سلامت!

باربد سری تکان داد و گفت:

-عزت زیاد!

و دستی برای جمعی که برای بدرقه شان آمده بودند تکان داد و سوار ماشین شد و به راه افتاد.

دیروز مجلس هفتم را گرفتند و امروز باربد و غزل به سمت تهران حرکت کردند.

برسام و بقیه قرار شد فردا حرکت کنند.

حدود نیم ساعت در راه بودند که غزل گفت:

-ب...بارید؟

بارید دنده عوض کرد و گفت:

-جانم؟

بزاز دهانش را قورت داد و گفت:

-یه چیز بگم و...واسم می خری؟

بارید متعجب گفت:

-چرا نخرم؟ فعلا تو شهریم!

سرش را پایین انداخت و معذب گفت:

-ر...رانی!

بارید متعجب تر گفت:

-رانی؟

غزل سری تکان داد و گفت:

-اهوم، رانی ه...هلو!

بارید تک خنده ای کرد و گفت:

-هوس رانی کردی؟

غزل لب برچید و گفت:

-چیه مگه؟ تو هوس نمی زنه به سرت؟ الان م...من ب...بدجور هوس رانی کردم!

بارید نگاه معناداری به غزل کرد و با صدای آرامی گفت:

-این ورا یه سوپری چیزی باید باشه

سوار ماشین شد و در را بست و پلاستیک با محتوای دو عدد رانی را به غزل داد.

غزل یک رانی از پلاستیک بیرون کشید و گفت:

-چ...چرا دو تا خریدی؟

بارید درحالی که ماشین را از پارک در می آورد گفت:

-دو تا گرفتم با هم بخوریم!...بده؟

غزل لب برچید و گفت:

-نه، چ...چه بدی! ب...باز کنم برات؟

بارید ماشین را که از پارک در آورد، پایش را روی گاز گذاشت و در همان حال گفت:

-آره، باز کن!

غزل رانی را باز کرد و سمت بارید گرفت.

بارید رانی را از دستش گرفت و گفت:

-مرسی!

-خواهش م...می کنم!

* * * * *

یلدا نفس عمیقی کشید و گفت:

-امروز دامون میاد دنبالت؟

غزل ناراحت سرش را پایین انداخت و گفت:

-ح...حرفش رو ن...نزن اصلا یلدا!

یلدا متعجب روی میز خم شد و گفت:

-چرا؟ چی شده؟

غزل نفس عمیقی کشید و خیره به منظره ی پشت پنجره ی کافه گفت:

-امروز صبح به بارید گفتم خ...خودم م...میام، گفت ن...نه! خ...خودم میام دنبالت، گ...گفتم خ...خب به راننده بگو ب...بیاد، ولی الا و بلا پ...پاش رو ک...کرده تو یه کفش که من م...میام دنبالت!

یلدا با بی قیدی گفت:

-خب می گفتمی دامون می خواد بیاد دنبالم!

غزل حرصی گفت:

-چی چی رو دامون ب...بیاد دنبالم؟ ب...بارید سر دامون حساسه! ا...اون شب نمی دونم پشت تلفن چ...چی بهش گفته د...دامون هم س...سایه ی بارید رو با تیر می زنه.

عاجز سرش را میان دست هایش گرفت و گفت:

-ب...به دامون ق...قول داده بودم با هم نهار بریم ب...بیرون، زنگ زد بهم ب...بهش گفتم ب...بارید میاد س...سگ شد یلدا! س...سگ!

یلدا مشکوک گفت:

-غزل؟

-هوم؟

-می گم، مطمئنی این بارید خان خاطر خواست نیست؟

#پست_31

متعجب و عصبی از حرف یلدا گفت:

-...هیچ معلوم هست چی م...می گی؟

یلدا شانه ای بالا انداخت و باز هم با بی قیدی ذاتی اش گفت:

-به نظرت چرا اینقدر سر دامون حساسه؟

غزل بلافاصله جواب داد:

-چ...چون د...داداشمه!...غ...غیرت داره!

یلدا پوزخندی زد و گفت:

-خر نباش غزل! اون می خوادت!

-ا...از کجا به این نتیجه رسیدی؟

یلدا به صندلی تکیه داد و گفت:

-از اونجا که خیلی روت حساسیت های بی خود و بی جهت داره!

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-توام م...مثل دامون!

-خیلی خوب بابا، ول کن این حرفا رو...حالا بالاخره باربد میاد دنبالت؟

عاجز گفت:

-ب...بدبختانه!

-دامون چی گفت؟

-چی می خواستی ب...بگه؟ ک...کلی حرف های مضخرف که ا...اون اومده ع...عوض شدی و این حرفا! ی...یلدا

من نمی خوام د...دامون رو از د...دست بدم!

یلدا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-حالا فعلا بریم به این کلاس کوفتی برسیم، یه گلی به سرمون می گیریم!

غزل سری تکان داد و کیفش را برداشت و به سمت صندوق رفت تا حساب کند.

دفعه ی قبل یلدا حساب کرده بود، حال نوبت او بود.

* * * * *

بخ کرده خودش را در صندلی جمع کرده بود و چیزی نمی گفت.

باربد به دنبالش آمده بود.

بالاخره حرفش را بر روی کرسی نشاندا!

از این همه استبداد و دیکتاتوری قلبش مچاله شد.

چه کار به کارش داشت؟

در قرن بیست و یک، دوست شدن با پسری و دوست پسر داشتن یک امر عادی است که بیشتر خانواده ها با آن کنار می آیند.

حتی برزو و طلا از رابطه ی خودش و دامون با خبر بودند و حال باربد خان تشریف فرما شدند و دم از غیرت می زنند.

#پست_32

باربد خیره به جاده گفت:

-چته؟ تو همی؟

بالاخره به خود جرات حرف زدن داد:

-امروز ق...قرار بود ب...با دامون نهار بریم بیرون، ت...تو خرابش کردی!

باربد برای لحظه ای چیزی نگفت اما بعد از دقایقی تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

-من خرابش کردم؟

عصبی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد که باربد ادامه داد:

-خوب کردم خراب کردم، بازم خراب می کنم...اصلا من مگه بهت نگفتم خوش ندارم با این پسره ی نجسپ

حرف بزنی؟ چه برسه به اینکه باهاش بری نهار میل کنی!

عصبی گفت:

-بابا و م...م...مامان در جریان! ب...بعدشم د...دامون نجسپ نیست.

و باز خنده ی عصبی!

-کاری نکن گوشه ی و لپتاپ و کامپیوتر و هر کوفت و زهرماری که بتونی باهاش با اون یابو ارتباط برقرار کنی رو

ازت بگیرم و رفت و آمد هات رو محدود کنم!

عصبی و متعجب گفت:

-تو به چه حقی م...م...می تونی این کار رو کنی؟...بابا و مامان مخالف ا...ا...این ک...کار های بچگانه ات هستن!

باربد پوزخندی زد و گفت:

-فعلا که تا یک ماه خبری از مامان و بابا نیست و من واست تصمیم می گیرم.

غزل عصبی جیغ زد:

-م...م...مگه اسیرتم؟

-هر طور راحتی فکر کن!...اسیر، زندانی، هر کوفت دیگه ای! مامان و بابا هم بر گردن نمی دارم ریخت اون یابو رو بینی!

دوباره جیغ زد:

-د...د...دامون یابو نیست!

و پایان جمله اش برابر شد با سیلی محکمی که مهمان گونه ی سرخ و سفیدش شد.

در یک حرکت غیر ارادی دستش را روی گونه اش گذاشت و متعجب به باربد برزخی خیره شد.

این مرد روبرویش همان باربد خوش اخلاق و مهربان بود؟

#پست_33

ماشین را در پارکینگ شخصی عمارت پارک کرد و برگشت تا چیزی بگوید اما با جای خالی غزل مواجه شد.

از ماشین پیاده شد و به غزل که با قدم های عصبی و لرزان به سمت عمارت می رفت چشم دوخت.

دست در جیب شلوارش کرد و پاکت سیگارش را همراه با فندک طلایی اش بیرون کشید و در حالی که یک نخ سیگار از پاکت سیگار بیرون می کشید با خود زمزمه کرد:

-همه چیز بخاطر خودته غزل! بخاطر تو، بخاطر من!

* * * * *

سر میز شام حتی سرش را بلند نکرد تا به باربد نگاه کند.

باربد به انسیه، خدمتکار عمارت سپرده بود غذای موردعلاقه ی غزل را درست کند.

غزل اما با بی میلی با قرمه سبزی و برنج درون پشقابش ور می رفت.

باربد گفت:

-چرا نمی خوری؟

سکوت کرد.

حتی سرش را هم بالا نگرفت!

باربر کلافه نفسش را بیرون فرستاد و با صدای آرام اما عصبی گفت:

-غزل! به من نگاه کن!

باز هم همان حرکت.

باربد این بار عصبی مشتش را به میز کوبید و داد زد:

-می گم به من نگاه کن!

شانه هایش در یک حرکت غیر ارادی تکانی خورد و سرش را کمی بالا گرفت و نگاه ترسیده اش را به باربد که همانند ببر زخمی به او می نگریست، دوخت.

#پست_34

آرام گفت:

-ر...روانی!

باربد خنده ی غیر عادی کرد و گفت:

-روانی؟...

ترسیده به او چشم دوخت که باربد ادامه داد:

-من روانی ام یا تو داری روانی ام می کنی؟

این بار کاملاً سرش را بالا گرفت و به خود جرئت داد و گفت:

-آ...آخه من به ت...تو چ...چی کار دارم؟ م...من دارم مثل یه آ...آدم عادی ز...زندگی ام رو می کنم؛ ت...تویی که گیر های الکی ب...بههم می دی باربدا!
نامش را دوست داشت.

اما شنیدن نامش از زبان این دختر، نامش را برایش دوست داشتنی تر می کرد.

بدون اینکه تغییری در حالت چهره اش دهد گفت:

-گیر های الکی؟ می گم خوش ندارم با اون پسره ی یه لا قبا بری بیای! اینقدر سخته؟
محکم گفت:

-آ...آره، خیلی سخته...برای م...منی که ع...عاشق اون ب...به قول تو ی...یه لا قبا هستم خیلی سخته!
قلبش مچاله شد.

از ابراز علاقه ی تنها عشق زندگی اش به آن مرد!
نمی گذاشت!

نمی گذاشت حال که برای داشتنش از آمریکا برگشته است، یک از خدا بی خبر از راه برسد و دختر رویاهایش را از چنگش در آورد!
این دختر برای او بود!

هیچ چیز نمی توانست این حقیقت را تغییر دهد.

تا پای جان برایش می جنگید! حتی شده برای داشتنش با خودش هم می جنگید!

هدف داشتن اوست، چه با خواست خودش و چه بدون رضایتش!

بدون توجه به غزل از جایش بلند شد و بعد از خارج شدن از غذاخوری به سمت پلکان رفت.

صدای غزل را از پشتش می شنید:

-کجا داری م...می ری؟

اما توجهی نمی کرد.

به سمت اتاق غزل که روبروی اتاق خودش بود رفت و درش را باز کرد.

حضور غزل را پشت سرش حس می کرد اما باز توجهی نداشت.

#پست_35

گوشی غزل را از روی میز تحریرش برداشت.

غزل ترسیده گفت:

-چی کار م...می کنی؟

باز هم توجهی نکرد.

کل سیم کشی های کامپیوترش را کند و کامپیوتر و کیبورد و هر چه که بود را به بیرون اتاق برد.

برگشت و لپتاپ را هم برداشت و در راهرو گذاشت.

غزل عصبی بازویش را گرفت و گفت:

-...هیچ معلوم هست چ...چته؟

بازویش از حصار دست غزل بیرون کشید و در حالی که به سمت بیرون اتاق می رفت گفت:

-تنبيه!

و خود بیرون آمد و به غزل اجازه ی آمدن نداد و با کلید، در اتاقش را قفل کرد و از پشت در گفت:

-امشب اینجوری می گذره، تا یه هفته خبری از این خرت و پرت ها هم نیست! رفت و آمدت هم محدود می

شه، فقط دانشگاه!

غزل از پشت در جیخ کشید:

-ت...تو واسم تایین تکلیف ن...نمی کنی!

محکم گفت:

-می کنم!

و به سمت اتاقش رفت و لپتاپ و گوشی و کامپیوتر را همانجا وسط راهرو رها کرد.

* * * * *

خاطره در حالی که قهقهه می زد رو به پدر بزرگش گفت:

-وایی! حاج بابا؛ خشی عاشق شده!

حاج بابا متعجب به خاطره چشم دوخت که خاطره ادامه داد:

-نمی دونم عاشق کی! ولی رفتم اتاقش رو گشتم، دیدم کلی دلنوشته ی عاشقانه تو کشوی میزشه! تو یکی از دفتر هاش هم کلی "S" نوشته بود!

حاج بابا آرام گفت:

-استغفرالله!

خاطره باز خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-وایی! حاج بابا باورم نمی شه، سیدی خشی ما عاشق شده!

حاج بابا گفت:

-نمی دونی کیه یعنی؟

-نه والله حاجی! نمی دونم این "S" کیه!

#پست_36

حاج بابا گفت:

-یعنی از فک و فامیله؟

یلدا "نچ"ی کرد و گفت:

-نه حاجی!

حاج بابا مشکوک گفت:

-از رفقاشه؟

خاطره کمی متفکر شد و گفت:

-من رفیق هاش رو می شناسم! کسی نیست که اسمش با "س" شروع شه!

حاج بابا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-هر چی! خیره انشالله؛ فقط خودش رو تو دردسر نندازه!...بقیه اش پیشکش!

خاطره همانطور که به نقطه ی نا معلومی خیره بود گفت:

-من دست بردار نیستم حاجی! باید بفهمم کی دل داداشم رو برده!...وگرنه خاطره نیستم!

حاج بابا در حالی که از روی مبل بلند می شد و به سمت اتاقش می رفت گفت:

-این کاراگاه بازی هات رو بزار کنار خاطره، به درس و مشقت برس؛ اون یه مرد بالغه می دونه داره چی کار می کنه!

و وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست.

خاطره دستی به چانه اش کشید و خیره به همان نقطه ی نا معلوم زمزمه کرد:

-اون هر چی هست جز بالغ حاجی!

* * * * *

کلافه برای بار پانزدهم شماره ی غزل را گرفت، اما صدای نازک پشت خط می گفت که خاموش است.

دستی به موهای لخت و پر پشتش کشید و عصبی زمزمه کرد:

-کجایی تو دختر؟

همان لحظه در اتاقش باز شد و منشی هراسان داخل آمد و تند تند گفت:

-می دونم نباید بدون در زدن وارد می شدم و اول باید سلام عرض می کردم ولی یه موضوع خیلی حیاتی پیش اومده!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-یه آقای اومدن، خیلی عصبی هستن؛ می گن می خوان شما رو ببینن!

دامون متعجب گفت:

-به نام؟

-باربد سپاهی

پوزخندی روی لبان خوش فرمش نشست.

باربد... باربد سپاهی! همان از خدا بی خبری که آمده بود و در روابطش با غزل اختلال ایجاد کرده بود.

با صدای دوباره ی منشی به خودش آمد:

-چی کار کنم آقای فرخ؟

مکثی کرد و بعد از اینکه دستی به ته ریشش کشید گفت:

-بگو بیاد!

منشی "چشم" آرامی گفت و از اتاق خارج شد و در را پشت خودش بست و بعد از لحظه ای در با شتاب باز شد و باربر عصبی پا به دفتر کارش نهاد.

دامون ریلکس پوزخندی زد و گفت:

-خوش اومدین آقای سپاهی!

باربد اما بدون گفتن چیزی به سمتش هجوم برد و یقه اش را درون مشت های قدرتمندش گرفت و در صورتش عربده زد:

-تو به چه حقی... به چه حقی به غزل زنگ می زنی!

دامون بدون اینکه ذره ای از ریلکسی اش کم کند گفت:

-به عنوان دوست پسرش همچین حقی دارم، درسته؟

عصبی و باشتاب یقه اش را ول کرد و داد زد:

-نخیر! تو حقی نسبت به دختری که صاحب داره نداری!

این بار نتوانست خشمش را کنترل کند:

-چی می گی مرتیکه؟ چه صاحبی؟

-صاحبش منم، من! باربد سپاهی!

پوزخندی عصبی روی لبانش نشست:

-تویی؟ بی ناموس به خواهرت چشم داری؟

به سمتش هجوم برد و برای بار دوم یقه اش را گرفت و در صورتش داد زد:

-خواهرم نیست! غزل فرزند خوانده ی پدر و مادرمه!

-ولی به عنوان خواهر کنارت قرار گرفته درسته؟

-نه! اون از بچگی مال من بود و هست و خواهد بود و هیچوقت به توئه پلشت* اجازه ی اینو نمی دم که ازم بگیریش!

*پلشت: پلیدی، زشتی، ناپاکی

#پست_38

دامون با انگشت اشاره و شصتتش نمایشی دور لبش را پاک کرد و گفت:

-عجب! می دونستم؛ می دونستم تو یه ریگی به کفشت هست! ولی خیال برت نداره جناب! انتخاب غزل مهم ترین چیزه!

باربد پوزخندی زد و گفت:

-اگه انتخابش رو تغییر دادم چی؟

دامون با اینکه ترس از دست دادن غزل به جانش افتاده بود، باز با اعتماد به نفس ذاتی اش گفت:

-غزل عاشق منه!

و باربد با اطمینان کامل گفت:

-مطمئنی که عاشقت می مونه؛ جناب فرخ؟

و یقه اش را با شتاب ول کرد و بدون توجه به دامونی که ترس از نگاهش می بارید از اتاق خارج شد.

کم که نبود!

باربد سپاهی بود و به هر چیزی که می خواست می رسید!

کنار زدن مزاحم ها که برایش کاری نداشت.

اما زیادی دامون را دست کم گرفته بود.

نبرد این دو حال شروع شده بود.

نبردی که دامون یک برگ برنده داشت و آن حس غزل نسبت به خودش بود.

* * * * *

پاهایش را در شکمش جمع کرد و به گل های آپارتمانی درون اتاقش چشم دوخت.

امروز کلاس نداشت.

برای همین باربد به سراغش نیامده بود تا او را به دانشگاه برساند.

در مرز دیوانگی قرار داشت.

یک آدم، یک انسان؛ چگونه می تواند در این حد پررو و خبیث باشد؟

اصلا حقی نسبت به غزل نداشت!

بعد از ده سال آمده بود و حق به جانب هم بود؟

نکند...

نکند حق با یلدا و دامون باشد؟

نکند او...

نه، نه!

همچین چیزی امکان ندارد.

اصلا!

همان لحظه صدای چرخیدن کلید در قفل در و بعد صدای قیژ آرامی که نشان از باز شدن در می داد و بعد قامت چهارشانه ی باربد در چهارچوب در.

نیم نگاهی حواله اش کرد و سریع نگاهش را گرفت و به دوباره به گل ها چشم دوخت.

صدای بسته شدن در نشان می داد قصد رفتن ندارد.

با قدم های محکم و با استقامت به سمت تخت دخترک رفت و کنارش نشست که غزل درون خودش جمع شد و سرش را پایین انداخت.

باربد صدایش را صاف کرد و گفت:

-واسه دیشب...متاسفم!

چیزی نگفت و باربد ادامه داد:

-نباید اونجوری...اونجوری سرت داد می زدم و مثل یه حیوون رفتار می کردم! ازت عذر می خوام!

بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-م...منظورت ا...از این کارا چ...چی بود؟

سرش را بالا آورد و خیره به چشمان قهوه ای باربد مظلومانه گفت:

-م...مشکلت با دامون چ...چییه؟

باربد کلافه نفسش را بیرون فرستاد و با صدای بم و خش دارش گفت:

-نمی خوام اسمش رو از زبونت بشنوم غزل!

-ولی م...من د...دوسش دارم ب...باربد! ا...این ی...یه چیز ع...عادیه ک...که یه پسر و د...دختر با هم

د...دوست شن و ر...رابطه ی ع...ع...عاشقانه داشته باشن! و اینکه د...دامون ق...قصد بدی نداره! ب...باربد

ما قصدمون ا...ازدواجه!

#پست_40

کلافه از جایش بلند شد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

-گوشی و لپتاپ روی میز عسلی وسط هال هستن! فردا کامپیوترت رو هم وصل می کنم. هر جا می خوای بری
هم...

مکثی کرد و ادامه داد:

-برو!

و از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست که شانه های غزل بالا پریدند.

باید خوشحال می بود از اینکه بارید بالاخره این بازی مزخرف را به اتمام رسانده است اما...یک حس نگرانی و
استرس در قلبش نهفته بود که می گفت این پایان ماجرا نیست و بارید دست بر نمی دارد.

شاید راست می گفت!

* * * * *

یلدا با دیدن آرایلی که از دور به سمت آنها می آمد بازوی غزل را محکم گرفت و دم گوشش زمزمه کرد:

-نبینم پا پس بکشیا! هر چی گفت بر می گردونی! اینقدر دست و پا چلفتی نباش دختر!

کلافه و تلخ گفت:

-م...من که ب...با ایم زبون ب...به درد ن...نخورم ب...برم جوابش رو بدم اون ص...صد تا فحش دیگه ب...بهم
داده!

لبخند تلخ و مظلوم روی لبانش دل یلدا را به درد آورد.

همیشه ی خدا، از همان بچگی بخاطر زبان لکنتی اش حس حقارت می کرد.

در مدرسه همیشه یلدا هوایش را داشت و باید خدا را شکر می کرد که با یلدا در یک دانشگاه افتاده اند.

هر دو دانشجوی ادبیات فارسی بودند.

آرایلی با نزدیک شدن به یلدا و غزل خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-اوه اوه! پت و مت معروف!

و به خنده ی مضحکش ادامه داد. طوری که حواس تمام کسانی که در حیاط دانشگاه حضور داشتند به سمت
آنان جلب شد.

آرایلی گفت:

-چند روزه دامون جون نمیاد دنبالت غ...غ...غ...غزل؟

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-نکنه حوصله ی اون رو هم سر بردی؟ هوم؟ هر کی باشه حوصله اش سر می ره، تا میری بگی "دوست دارم"
اینقدر مکت می کنه و تته پته می کنی که بدبخت سه تا خمیازه پشت سر هم می کشه! درسته؟
خنده ی حضار بالا رفت.

خدا لعنتش کنه!

کاری جز تحقیر کردن این دختر نداشت؟

یلدا سینه سپر کرد و گفت:

-باز تو عقده ای بازیات رو شروع کردی موقشنگ؟

-تو رو سننه؟ دارم با غ...غ...غزل صحبت می کنم، وکیل وصییشی؟

یلدا مغرور گفت:

-حس رفاقت و انسان دوستانه ام بهم می گه باید باهات یه کله برم تا به خودت جرئت ندی همچین حرف های
مسخره ای به کسی که یه عیب کوچیک داره بزنی!

#پست_41

آرایلی پوزخندی زد و گفت:

-با من کل ننداز خرس قطبی!

یلدا انگشت اشاره اش را به معنای تهدید جلویش تکان داد و گفت:

-مراقب حرف زدنت باش دختره ی بی ریخت!

غزل بازوی یلدا را گرفت و گفت:

-ولش ک...ک...کن یلدا! ب...ب...ب...

نمی توانست جمله اش را کامل کند.

هر وقت استرس زیادی بهش غلبه می کرد تکلمش از اینی که هست بدتر می شد.

آرایلی از موقعیت استفاده کرد و گفت:

-هوم؟ چی شد؟ حرفت ادامه نداشت لکننتی؟

یلدا دیگر صبرش لبریز شد.

به سمت آرایلی هجوم برد و موهایش را از روی مقنعه در مشتش گرفت و در صورتش داد زد:

-لال شو عوضی!

آرایلی با مشتش به شکم یلدا کوبید و یلدا با ناخن هایش به جان صورت آرایلی افتاد و آرایلی سعی کرد دستش را گاز بگیرد و این چنین دعوا اوج گرفت.

غزل سعی کرد یلدا را بکشد اما یلدا از عصبانیت رو به انفجار بود و با فحش های رکیکی که می داد به کتک کاری اش ادامه می داد و آرایلی هم کم نمی آورد.

دورشان پر بود از دانشجو های پسر و دختر.

هیچ کدامشان به خودشان زحمت ندادند آن دو را از هم جدا کنند.

و بالاخره بعد از دقایقی صدای مردی از بلندگو آنها را متوقف کرد:

-یلدا خلیلی، آرایلی حافظ! برین اتاق آقای فلاحی!

#پست_42

کلافه در راهرو قدم بر می داشت و بعد از چند قدم دوباره بر می گشت و از نو.

یلدا و آرایلی در اتاق آقای فلاحی بودند و او برای اینکه یلدا بخاطر او در دردسر افتاده بود بسیار شرمزده بود.

می دانست که آقای فلاحی چه مرد یک دنده و سخت گیری است.

اگر یلدا را اخراج کند چه؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه کرد:

-همش ت...تقصیر توئه ل...لکنتی ب...بی خود! ی...یه ذ...ذ...ذره هم جریزه ن...ن...نداری که ا...از حقت دفاع کنی! اگه ز...زبون د...داشتی الات یلدا تو این وضعیت نبود.

با باز شدن در سرش را بالا گرفت و یلدا را خندان و آرایلی را ناراحت دید.

یلدا به سمتش آمد و آرایلی بدون توجه به آن دو به سمت خروجی رفت.

غزل نگران گفت:

-چ...چی شد؟

یلدا شانه ای بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

-یه هفته اخراج!

غزل ناراحت سرش را پایین انداخت و گفت:

-ه...همش به خاطر منه!

یلدا سقلمه ای بهش زد و گفت:

-چی شده مگه؟ یه هفته است دیگه! تو این یه هفته که نیستی نینم دست و پا چلفتی بازی در بیاریا! هر چی می گن بر گردون!...البته دیگه جرئت نمی کنه چیزی بهت بگه!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-به فلاحی گفتم بهت توهین می کنه! فلاحی هم دو هفته واسش اخراج زد.

و پشت بند حرفش قهقهه ی بلندی زد.

-واقعا شرمنده ام یلدا!!

یلدا چشم غره ای به او رفت و گفت:

-نینم غمت روا!...بریم یه چیزی بزیم تو رگ و خرید!

غزل پرسشگر به او خیره شد که یلدا گفت:

-پوسیدیم تو خونه بابا! بریم یکم خرید کنیم!

-اول باید به بارید خبر بدم!

یلدا بی هیچ حرفی به او که در حال گرفتن شماره ی باربد بود خیره شد.

می دانست باربد یک ریگی به کفشش است.

حس ششم قوی داشت.

#پست_43

به باربد زنگ زد.

به بوق دوم نرسیده صدای بم و خش دارش پشت خط طنین انداخت:

-بله؟

-س...سلام باربد!

-سلام!...خوبی؟

-خوبم!

مکثی کرد و ادامه داد:

-می گم منو یلدا دوستم، می خوام بریم بیرون نهار بخوریم بعدش بریم خرید.

-خب؟

-زنگ زدم ازت اجازه بگیرم.

-باشه، مشکلی نیست...فقط قبل از ساعت شش تو خونه می بینمت، اوکی؟

سرش را تند تند تکان داد و گفت:

-باشه!

-مراقب خودت باش!...فعلا!

-خداحافظ.

تماس که قطع شد یلدا گفت:

-چی می گه؟

نفسش را راحت بیرون فرستاد و گفت:

-اوکی داد.

یلدا جیغی کشید و گفت:

-ایول!

#پست_44

خشایار در حالی که سوئیچ ماشینش را از جا کلیدی بر می داشت رو به حاج بابا و خاطره که روی مبل نشسته بودند گفت:

-من می رم تا جایی کار دارم!

حاج بابا در حالی که کنترل را بر می داشت تا سریال مورد علاقه اش هم گناه را ببیند گفت:

-برو خدا پشت و پناهت!

خشایار خواست از عمارت خارج شود که خاطره گفت:

-هوی! کجا؟

خشایار برگشت و کلافه گفت:

-می گم که...می خوام برم تا جایی کار دارم.

خاطره از روی مبل بلند شد و جلویش ایستاد و تند گفت:

-کجا؟ چرا؟ با کی؟

خشایار کلافه تر از قبل گفت:

-باید جواب پس بدم؟

خاطره دستانش را بغل گرفت و گفت:

-معلومه!

خشایار نمایشی عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

-با رفیقم می خوام برم بیرون!

-کدوم رفیق؟

خشایار عصبی صدا بلند کرد:

-عا! خاطره قفلی زدیا! سیم جینم نکن خوشم نمیاد!

-مگه قراره خوشت بیاد؟ یه سوال ساده پرسیدم؛ اگه ریگی به کفشت نباشه ساده جوابم رو می دی.

خشایار خود را به بی خیالی زد و برگشت و به سمت خروجی رفت.

خاطره دندان قروچه ای کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-گیرت می اندازم احمق عاشق!

و بلند تر گفت:

-حاج بابا من می رم تا جایی کار دارم.

حاج بابا که محو سریال شده بود، بدون اینکه چشم از تلوزیون بگیرد همان جمله ای که به خشایار گفته بود را گفت:

-برو خدا پشت و پناهت!

و خاطره در حالی که به سمت پلکان می رفت تا به اتاقش برود و لباسش را عوض کند با خود گفت:

-ته توی این ماجرای عاشقی تو رو در نیارم، خاطره نیستم!

#پست_45

به ساعت مچی اش نگاه گذرایی انداخت.

عقربه ها روی پنج ایستاده بودند.

عینک دودی اش را زد و دوباره به دروازه ای که خشایار سه ساعتی می شد که واردش شده بود خیره شد.

نگاهش را به ساختمان آن دروازه انداخت.

خانه قدیمی و فرسوده بود.

خشایار اینجا چه می کرد؟

در آن خانه با چه کسی وقت می گذراند؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و دوباره به دروازه ی آبی رنگ با طرح گل های لاله چشم دوخت.

بعد از دقایقی دروازه باز شد که باعث شد شیشه های دودی را بالا بفرستد و دوباره به آن مکان نگاه کند.

خشایار خندان از آن دروازه بیرون آمد و پشت سرش زنی با چادر گلدار از دروازه بیرون آمد.

متعجب کمی عینکش را پایین آورد و از بالای عینک با چشمانی گشاد شده به خشایار و آن دختر که سنش

حول و حوش بیست و هفت، بیست و هشت می خورد چشم دوخت.

خشایار سه ساعت با این زن... در یک خانه؟

زیر لب زمزمه کرد:

-توبه استغفرالله!

خشایار بعد از اینکه بوسه ای زد* به سمت ماشینش رفت و سوار ماشین شد و بعد از تک بوقی که زد مکان را

ترک کرد*"

خاطره که در بهت فرو رفته بود زیر لب با خود زمزمه کرد:

-یعنی خشایار با این زنه، تو این خونه ی در و پیت چی کار داشته؟...خدایا خودت بهم صبر بده!

و عینکش را برداشت و روی صندلی شاگرد انداخت و بعد روشن کردن ماشین پایش را روی پدال گاز گذاشت و

حرکت کرد.

#پست_46

پا روی پا نهاد و به تلویزیون چشم دوخت.

بارید در اتاق کار مشغول بررسی کار های شرکت بود.

امروز وقتی با یلدا بیرون رفت حال و هوایش عوض شده بود و حس بهتری داشت.

مطمئن بود که دامون به همین راحتی ها از او دست نمی کشد.

تنها ترسش از آرایلی و بارید بود.

کلافه نفس عمیقی کشید و خواست کنترل را بردارد تا کانال را عوض کند اما صدای زنگ گوشی اش مانع او شد.

نیم خیز شد و گوشی اش را که روی میز عسلی بود برداشت.

با دیدن نام مادرش روی صفحه ی موبایل لبخندی زد و دکمه ی تماس را لمس کرد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد که صدای مادرش پشت خط طنین انداخت:

-الو؟ غزل جان؟

با لبخند جواب داد:

-سلام مامان جون؟ خوبی؟

طلا نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیگه چه خوب بودنی مادر! داداشم رفت، خونه سوت و کور شد.

-خودت رو ناراحت نکن مامی! این روز ها هم می گذره؛ یادت باشه که زندگی ادامه داره.

-قربونت برم من... بارید چی کار می کنه؟

-هست؛ الان تو اتاق کاره، داره به یه سری از پرونده های شرکت می رسه.

-بهش بگو خودش رو اذیت نکنه! پسرم دست تنهاست!

-نگران نباش مامان!

-واسه هفته ی بعد میانین؟ برای چهلم؟

-آره مامان جون! با بارید میایم!

-خیلی خوب! دارین میانین مراقب باشین ها! باز زنگ می زنم!

-باشه مامان جونم؛ مراقب خودت باش، زیاد هم خودت رو اذیت نکن!

-باشه قربون قد و بالات برم! فعلا کاری نداری؟

-خداحافظ!

طلا خداحافظی آرامی کرد و گوشی را قطع کرد.

همان لحظه صدای بارید را از پشت سرش شنید:

-کی بود؟

#پست_48

-مامان بود!

بارید به سمتش آمد و کنارش روی مبل دو نفره نشست و گفت:

-چی می گفت؟

غزل شانه ای بالا انداخت و گفت:

-احوال می گرفت، می گفت هفته ی بعد واسه چهلم میاین؟ منم گفتم میایم! چیز خاصی نمی گفت.

بارید سری به معنای فهمیدن تکان داد و بعد از لحظه ای سکوت خیره به تلویزیون گفت:

-امشب می تونی با دوست پسرت بری بیرون!

غزل متعجب به اوئی که هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشده بود چشم دوخت، به راستی اجازه داد؟

غزل خوشحال گفت:

-ی...یعنی می ذاری ب...با د...دامون...

بارید حرفش رو قطع کرد و گفت:

-فعلا که گذاشتم.

غزل جیغی از سر ذوق کشید بعد سریع گوشی اش را برداشت و در حالی که شماره ی دامون را می گرفت به

سمت اتاقش رفت.

بارید زیر لب زمزمه کرد:

- نمی خواستم اینجوری شه! نمی خواستم ناراحتت کنم... نمی خوام هم اشکت رو ببینم! ولی مجبورم غزل؛
واسه داشتنت مجبورم دست به هر کاری بزنم!

و بعد گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به آرایلی پیام داد:

-حله!

همان لحظه پیام آرایلی روی صفحه ی گوشی اش نمایان شد:

-ایول داری... آقایی سپاهی!

به راستی این دو چه می کردند؟

چه نقشه ای برای غزل و دامون از همه جا بی خبر کشیده بودند؟

اصلا از کجا هم دیگر را می شناختند؟

#پست_49

برای بار ششم شماره ی دامون را گرفت اما باز هم صدای نازک زنی پشت خط می گفت که خاموش است.

دیگر کم کم داشت نگران می شد.

همان لحظه در اتاقش باز شد و بارید وارد اتاقش شد و متعجب گفت:

-چی شده؟ چرا زانوی غم بغل گرفتی باز؟

غزل سرش را پایین انداخت و گفت:

-...هر چی ب...به د...دامون زنگ می زنی بر نمی داره، ا...انگار قسمت نیست ش...شام بریم بیرون!

بارید لبخندی زد و گفت:

-مگه من می دارم؟

چرا یکهو اخلاقت صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود؟

مگر این همان بارید سپاهی نیست که سایه ی دامون را با تیر می زد؟

بارید گفت:

-پیوش! می ریم خونه اش دنبالش!

غزل متعجب گفت:

-داری جدی می...می گی؟

باربد سری تکان داد و گفت:

-پایین منتظرتم!

و خواست از اتاق خارج شود که صدای غزل مانعش شد:

-اگه خ...خونه نباشه چی؟

-می ریم شرکتش! بالاخره پیداش می کنیم! اگر هم نشد؛ بر می گردیم خونه! به هیچ جای دنیا بر نمی خوره
غزل.

و از اتاق خارج شد.

از دروغ گفتن متنفر بود...ولی مجبور بود!

غزل بعد از اینکه لباس مناسبی انتخاب کرد و پوشید؛ گوشی اش را از روی کنسول برداشت و درون کیفش
انداخت و بعد از بستن زیپ کیفش از اتاق خارج شد.

خدا کند اتفاقی برای دامونش نیفتاده باشد.

سوار ماشین باربد شد و با هم به سمت خانه ی دامون حرکت کردند.

#پست_50 📍

باربد پایش را روی پدال ترمز گذاشت و ماشین را خاموش کرد.

به غزل اشاره زد:

-تو برو ببین!

غزل در حالی که در را باز کرد گفت:

-تون...نمیای؟

باربد سرش را به معنای نه تکان داد و غزل از ماشین پیاده شد و به سمت مجتمع رفت.

باربد سرش را روی فرمان گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-متاسفم غزل!

از آن سو غزل سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی پنج را زد و منتظر شد.

نگرانی امانش را بریده بود.

دلش گواهی بد می داد.

با ایستادن آسانسور و باز شدن در؛ سریع پا به بیرون آسانسور نهاد و روبروی واحد دامون ایستاد.

خواست در بزند اما با دیدن در نیمه باز متعجب زیر لب گفت:

-د...در چ...چرا بازه؟

ناگهان تمام سکانس های فیلم های گنگستری و جنایی که می دید جلوی چشمش جان گرفت.

یعنی ممکن است کسی به زور وارد خانه اش شده باشد و...

با تکان دادن سرش به طرفین فکر به قول خودش مزخرفش را پس زد و با هل دادن در وارد خانه شد.

کسی درون حال نبود.

آرام صدا زد:

-د...دامون؟

کسی جوابی نداد.

مطمئن بود که دامون خانه است؛ وگرنه عمرا در را باز می گذاشت.

#پست_51

به سمت پلکان قهوه ای رفت و آرام از پله ها بالا رفت و با رسیدن به اتاقش نفس عمیقی کشید و خدا خدا کرد که دامون درون اتاقش باشد.

دستگیره ی در اتاق را پایین کشید و در را گشود و خواست دامون را صدا بزند اما با دیدن تصویر روبرویش حس کرد روح از تنش جدا شد.

دهانش خشک شده بود و چشمانش گشاد شده بود.

دامون * خوابیده روی تخت و در آغوشش آرایلی که ملحفه ی سفید رنگ را تا گردنش بالا کشیده بود چشمانش را بسته بود.

با بهت و ناباوری دستش را روی گونه اش کشید و زیر لب گفت:

-!...این امکان ن...نداره!

اما تصویر روبرویش چیز دیگری می گفت.

دیگر طاقت نداشت.

صبرش لبریز شده بود.

ناگهان جیغ زد:

-عوضیا!

و پشتش را کرد و به سمت در رفت که همان لحظه دامون و آرایلی چشمانشان را گشودند.

دامون متعجب به آرایلی چشم دوخت و گفت:

-اینجا چه خبره؟

بعد نگاهش را بالا کشید و به غزلی که تند تند از پله ها پایین می رفت چشم دوخت.

از اتاق به پلکان دید داشت.

آرایلی را پس زد و در حالی که دستپاچه به سمت غزل می رفت رو به آرایلی گفت:

-بعدا به خدمت می رسم!

آرایلی لبخند خبیثی زد و دستش را تکان داد. یعنی به همین خیال باش!

غزل در حالی که اشک هایش را با پشت دست پس می زد، از خانه خارج شد و سریع دکمه ی آسانسور را فشرد و منتظر شد.

همان لحظه دامون خود را به او رساند و بازویش را گرفت و ملتمس گفت:

-غزل گوش کن...

غزل اما کر شده بود.

بازویش را از حصار دست دامون بیرون کشید و با آمدن آسانسور سریع سوار شد و دامون هم از موقعیت استفاده کرد و پشت سر او سوار آسانسور شد.

#پست_52

غزل بدون توجه به دامون با حرکاتی هیستریک دکمه ی طبقه ی پارکینگ را زد و دستانش را بغل گرفت.

دامون دستپاچه گفت:

-غزل...غزل...به جان غزلم...

غزل وسط حرفش پرید و گفت:

-ق...قسم نخور...چ...چیزی رو که د...دیدنی ب...بود رو د...دیدم!

-لعنتی اون طور که تو فکر می کنی نیست!

غزل پوزخند عصبی زد و گفت:

-پ...پس چجوریه؟ ن...نکنه م...می خوامی ب...بگی صحنه س...سازیه؟ هوم؟

دامون گفت:

-آره!

غزل باز پوزخندی زد و گفت:

-م...من رو چ...چی ف...فرض ک...کردی؟

-غزل...

با ایستادن آسانسور غزل سریع از آسانسور خارج شد و دامون هم پشت سرش.

مدام داد می زد:

-غزل...غزل وایسا!

باربد که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود با دیدن غزل گریان که به سمتش می آمد در جلد بهت زدگی فرو رفت.

-غزل؟ چی شده؟

غزل به سمت در شاگرد رفت و در حالی که سوار ماشین می شد گفت:

-فقط ب...بریم!

و روی صندلی نشست و در را محکم به هم کوبید.

دامون به سمت ماشین باربد آمد و گفت:

-غزل...

باربد در حالی که سوار ماشینش می شد چشمکی به دامون بهت زده، زد و با صدای آرامی گفت:

-درس امروز...با باربد سپاهی در نیوفت!

و سوار ماشین شد و بعد از روشن کردن به راه افتاد و دامون را بهت زده تنها گذاشت.

پس...همه چیز زیر سر باربد سپاهی بود.

#پست_53

هق هق غزل سکوت سنگین بینشان را می شکاند.

باربد صدایش را صاف کرد و در حالی که دنده عوض می کرد گفت:

-نمی خوای بگی چی شده مو طلایی؟

مو طلایی! چقدر زیبا می خواندش!

اما غزل...در دنیایی دیگر سیر می کرد!

-ن...ندیدی و...وضعیتش رو؟ ن...*" ب...بود! آ...آزایلی ک...کنارش ب...بود و...

حرفش را خورد.

باربد باید متوجه می شد دیگر!

واضح تر گفتنش جایز نبود.

بعد از مکثی طولانی دوباره گفت:

-ا...اصلا ح...حق ب...با آرایلی بود! کی ح...حاضر می شه ب...با ی...یه لکنتی ب...بدبخت که و...وقتی می خواد بگه د...دوست دارم ک...ک...کلی گیر می ک...کنه و ط...طرف خ...خمیازه اش م...می گیره!

قلبش مچاله شد از مظلومیتی که این دختر داشت.

نمی خواست نم اشک را در چشمان عسلی اش ببیند اما مجبور بود برای به دست آوردنش دست به کار هایی بزند که به قول خودش مو طلایی؛ اذیت شود!

-این حرف رو نزن غزل! هر کسی یه نقصی داره دختر خوب!

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-مثلا...مثلا خود من!

غزل پوزخندی زد و گفت:

-ت...تو هیچ ن...نقصی نداری!

باربد لبخند تلخی زد و گفت:

-دارم غزل! وقتایی که عصبی می شم رو دیدی؟

باز مکث کوتاهی کرد و خیره به جاده ادامه داد:

-هر چی وسیله ارتباطی بود رو ازت گرفتم! تو اتاق زندونی ات کردم! این نقص منه؛ وقتی بزخم به سیم آخر دیگه هیچی جلو دارم نیست و این اصلا خوب نیست! چون ممکنه اشتباهی ازم سر بزنه که بعد ها واقعا از کاری که کردم پشیمون شم! هوم؟

غزل چیزی نگفت.

باربد نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-امشب یه درسی گرفتیم درسته؟

غزل سرش را به سمت باربد هدایت کرد و گفت:

-چه درسی؟

باربد لبخند تلخی زد و گفت:

-تو این دنیا حتی به سایه ات هم نباید اعتماد کنی؛ یادت باشه اونم تو تاریکی تنهات می ذاره!

مکت کوتاهی کرد و خیره به چشمان عسلی و خیس غزل تیر خلاص را زد:

-اعتماد یعنی مرگ!

#پست_54

با رسیدن به عمارت غزل با صدایی که در اثر هق هق و جیخ زیاد زمخت و گرفته شده بود گفت:

-مرسی باربد!

باربد لبخندی زد و گفت:

-آفرین!

غزل سوالی به باربد خیره شد که باربد گفت:

-جمله ات رو بدون لکنت گفتمی مو طلایی!

غزل لبخند تلخی زد و با حرفی که زد باربد لبخندش پهن تر شد:

-و...وقتی با ک...کسی احساس راحتی می کنم ز...زبونم ک...کمتر می گیره!

و در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت عمارت رفت.

باربد نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سرش را بالا گرفت و گفت:

-مجبورم؛ مجبور!

* * * * *

زنگ بلبلی کنار دروازه را فشرد و منتظر شد.

باید سر از این ماجرا در می آورد.

همان لحظه صدای خش خش دمپایی های کسی روی موزاییک ها را از آن سمت دروازه شنید و بعد صدای تیک باز شدن در و نمایان شدن قامت همان زن با همان چادر گلگلی!

صدایش را صاف کرد و گفت:

#پست_55

-سلام!

زن گفت:

-سلام... ببخشید به جا نیاوردم!

-خاطره هستم... خواهر خشایار!

رنگ از رخسار زن پرید.

کامل وارد کوچه شد و دروازه را جلو آورد و با صدای خفه ای گفت:

-شما اینجا چی کار می کنین؟ اینجا رو چطوری پیدا کردین؟

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-باید با هم حرف بزنیم!

زن سرش را پایین انداخت و گفت:

-الان شوهرم خونه است!

چشمان خاطره در کسری از ثانیه گرد شدند.

چه می گفت؟

شوهر؟

پس خشایار...

خدایا صبر عطا کن.

خاطره تند گفت:

-شما شوهر دارین بعد چسپیدین به داداش ساده دل من؟

زن ملتمس گفت:

-لطفا از اینجا برین!

خاطره عصبی گفت:

-تا نفهمم چه وردی در گوش خشایار خوندی از اینجا برو نیستم!

زن دستپاچه گفت:

-منو شوهرم اختلاف داریم...می خوایم طلاق بگیریم!

خاطره پوزخند عصبی زد و گفت:

-و چون اختلاف دارین، درست زمانی که هنوز اسمتون تو شناسنامه ی اونه، با برادر من رابطه دارین! درسته؟

زن عاجز گفت:

-لطفا از اینجا برین! همه چیز رو براتون توضیح می دم، فقط از اینجا برین!

خاطره انگشت اشاره اش را به معنای تهدید بالا آورد و گفت:

-فردا ساعت پنج عصر اینجام، وای به حالت اگه بخوای دورم بزنی؛ می رم با شوهرت صحبت می کنم.

زن گفت:

-باشه باشه؛ هر چی شما بگین!

و وارد حیاط خانه شد و دروازه را پشت سرش بست.

خاطره زیر لب زمزمه کرد:

-وای خشایار! وای!

در حال کشیدن طرحی بود.

دو روز از آن شب نحس می گذشت و غزل روزش را با اشک شروع می کرد و شبش را با اشک به پایان می رساند.

برای بهتر شدن حالش هم نقاشی می کشید.

اصلا نمی توانست کتاب بخواند.

تا دو خط می خواند فکرش می رفت سمت دامون و آن شب نحس!

دامون را دوست داشت. دوست؟ او عاشقش بود!

اما آن شب و آن اتفاق نشان می داد که دامون او را نمی خواهد و به بدترین شکل ممکن به او خیانت کرده است.

با صدای زنگ موبایلش نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

حتما باز دامون بود.

این روزها خیلی زنگ می زد و گاهی اوقات تا دم خانه هم می آمد اما با داد و هوارِ باریدِ روبرو می شد!

گوشی اش را از روی کنسول برداشت.

یلدا بود!

دکمه‌ی تماس را لمس نمود و گوشی را به گوشش نزدیک کرد.

-الو غزل؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم این سگ مصب رو بر نمی داری؟

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

-ح... حوصله ندارم یلدا!

یلدا متعجب گفت:

-چته دختر؟

سعی کرد جلوی جوشش اشک هایش را بگیرد اما چندان موفق نبود.

با صدایی که بغض در آن می‌رقصید گفت:

-ی...یلدا!

یلدا نگران گفت:

-یلدا برات بمیره! چی شده؟ درست حرف بزن ببینم!

ماجرا را کوتاه برایش توضیح داد.

یلدا اول ابراز ناراحتی کرد و بعد مشکوک گفت:

-باربد هم باهات بود؟

-ب...باربد گفت بریم خونه‌اش!

یلدا مشکوک تر از قبل گفت:

-مطمئنی این ماجرا ربطی به باربد خان سپاهی نداره؟

غزل متعجب گفت:

-این چه ف...فکریه می کنی ی...یلدا؟ می گم فیس (face) تو ف...فیس دیدمشون! چه ربطی به باربد داره؟

#پست_57

یلدا چیزی نگفت که غزل گفت:

-م...من ب...باید برم یلدا! فعلا!

-فعلا عزیز دلم؛ خودت رو اذیت نکنیا!

باشه ی کوتاهی گفت و گوشی را قطع کرد.

نفس عمیقی کشید و به سمت بالکن اتاقش رفت.

نسیم دل‌انگیزی می‌وزید و گیسوان طلایی‌اش را به بازی می‌گرفت.

همان لحظه نگهبان دروازه را باز کرد و ماشین باربد وارد محوطه شد.

ماشینش را گوشه‌ی حیاط بزرگ عمارت پارک کرد و پیاده شد.

با دیدنِ غزلِ ایستاده روی بالکن که باد گیسوانِ طلایی رنگش را به بازی گرفته بود لبخند دل‌گشایی زد و زمزمه کرد:

-گیسو طلای من!

غزل متوجه نگاه خیره‌ی باربد شد و دستی برایش تکان داد و با صدای بلندی گفت:

-خ...خوش اومدی!

باربد با همان لبخند پت و پهن جوابش را داد:

-مرسی!

و به سمت عمارت رفت.

وارد عمارت که شد غزل هم از پله‌ها سرازیر شد.

غزل به سمتش آمد و گفت:

-د...دیر کردی؟

باربد درحالی که به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت گفت:

-جلسه طول کشید واسه همین دیر شد قربونت!

غزل سری به معنای فهمیدن تکان داد و گفت:

-من به انسیه جون بگم م...میز رو بچینه نهار ب...بخوریم!

باربد متعجب برگشت و گفت:

-نخوردی؟

غزل تره‌ای از موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

-منتظرت...تو بودم؛ ب...بیای با هم بخوریم!

مکثی کرد و ادامه داد:

-ت...تنهایی م...مزه نمی‌ده!

عصبی زنگ در را فشرده و منتظر شد.

بیشتر چیزها را فهمیده بود اما باید می فهمید چگونه و چطور خشایار پا به زندگی یک زن متأهل گذاشته است.

باز هم صدای خش خش دمپایی پلاستیکی و باز صدای قیژ باز شدن دروازه و باز همان زن با همان چادر گلگلی!

-دعوت نمی کنی؟

زن نفس کلافه ای کشید و کنار رفت تا خاطره داخل شود.

خاطره با چشم غره ی غلیظی که به زن رفت وارد حیاط کوچک اما با صفای خانه شد و به سمت آلاچیق واقع شده در گوشه ی حیاط و زیر درخت هلو رفت و گوشه ی آلاچیق نشست و منتظر به زن چشم دوخت.

زن به سمتش آمد و روبرویش روی آلاچیق نشست.

خاطره خواست سر بحث را باز کند اما همان لحظه در آلومینیومی خانه ی کوچک باز شد و پسر بچه ی سبزه ای از خانه خارج شد و در حالی که دمپایی هایش را می پوشید توپ دولایه ی کنار ایوان را برداشت و زیر بغل زد و تند تند از پله ها سرازیر شد و به سمت دروازه رفت و در همان حال گفت:

-مامان... من می رم با ابولفضل اینا فوتبال بازی کنم!

زن سری تکان داد و گفت:

-مراقب باشیا! داری میای دو تا نون بربری از سرکوجه بگیر بیار!

پسرک سری تکان داد و حیاط را ترک کرد.

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-پس بچه هم دارین!

زن نفس عمیقی کشید و گفت:

-خواهش می کنم خاطره خانم!

خاطره با پر خاش گفت:

-چی چی و خواهش می‌کنم خانم محترم؟ شما متأهل که هستی... دلت به حال شوهرت نمی‌سوزه؛ واسه این بچه‌ی بی‌زبون چی؟... تو داری عملاً به خانواده‌ات خیانت می‌کنی!

-منو شوهرم می‌خوایم طلاق بگیریم!

#پست_59

-شما هنوز طلاق نگرفتین که چسپیدین به داداش بی‌عقل من خانم محترم!

-سیمین!

زن اسمش را گفت و خاطره با شنیدن اسمش یاد آن دلنوشته‌های عاشقانه و "S" کنارشان در کشوی میز خشایار افتاد ک خشایار را لعنت کرد اما سریع نفرینش را پس گرفت؛ برادرش بود دیگر! خاطره نفس عمیقی کشید تا بلکه بر اعصابش مسلط شود اما چندان تأثیری هم نداشت.

-خیلی خوب؛ سیمین خانم! لطفاً از برادر من فاصله بگیرین... شما دارین با این کارتون به شوهرتون، به بچه‌تون... به خانواده‌تون خیانت می‌کنین! شما متأهلی و متعهد! دارین آبروی هر چی زن رو می‌برین!

سیمین آه غلیظی کشید و گفت؛

-من... من خشایار رو دوست دارم!

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-پس از زندگی‌اش برین بیرون! بزارین عشق رو قشنگ تجربه کنه نه اینکه یواشکی پا به خونه‌تون بزاره! بزارین قشنگ عاشقی کنه سیمین خانم!

سیمین که اشک در چشمش حلقه زده بود با صدای خش‌داری گفت:

-ا... اون م... مال منه!

خاطره کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

عمراً اگر پا پس می‌کشید!

-چقدر؟

سیمین متعجب از سؤالِ یهوییِ خاطره گفت:

-چی چقدر؟

-چقدر به حسابتون واریز کنم تا بی سر و صدا از زندگی خشایار برین بیرون؟

سیمین لبانش را تر کرد و گفت:

-چی دارین می‌گین؟...شما منو اینجوری شناختین؟

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-اگه این پیشنهاد رو که به نفع خودتونه رو قبول نکنین از یه راه دیگه وارد می‌شم که به ضرر شمائه! به پلیس

گزارش می‌کنم!

-این کار رو نمی‌کنین! پای برادر خودتون هم گیره!

#پست_60

خاطره پوزخند دیگری به سیمین تحویل داد و گفت:

-باید از خشایار و خانواده‌اش شناخت دقیقی داشته باشین و بدونین که پدرن و دایی‌ام (برزو، پدرِ باربد) و

پدربزرگم کلی آشنا دارن و آوازه‌اشون همه جا پیچیده...

مکثی کرد و ادامه داد:

-پس خشایار در امانه!

سیمین عصبی زمزمه کرد:

-این آخر پستی!

خاطره چشمانش را روی هم فشرد و محکم گفت:

-چقدر؟

سیمین که تحت تأثیر حرف های خاطره قرار گرفته بود با تردید گفت:

-اگه خشایار ولم نکنه چی؟ واسم دردسر درست کنه؟

خاطره مطمئن گفت:

-تو نگران اون نباش! من خودم حواسم هست!

سیمین سرش را پایین انداخت و گفت:

-هرچقدر راضی اید!

خاطره گوشی‌اش را از جیب مانتویش در آورد و گفت:

-شماره حساب بده تا فردا پنجاه میلیون به حسابت ریخته شده!

و سیمین لبخند زد.

این عشق بود؟

یا دندان تیز کردن برای مال مردم؟

* * * *

حاج بابا در حال کشیدن پیپ بود، همان لحظه در با شتاب باز شد و خاطره عصبی پا به عمارت نهاد.

حاج بابا متعجب از خشم عیان خاطره گفت:

-چه خبرته بابا جان؟

خاطره عصبی کیفش را روی مبل انداخت و گفت:

-می‌دونین دارم از کجا میام؟

حاج بابا متعجب گفت:

-از کجا باید بدونم باباجان؟ علم غیب دارم مگه؟

خاطره عصبی لبانش را تر کرد و گفت:

-به بابا زنگ بزنین بیاد!

-می‌شه توضیح بدی ببینم چی شده؟

خاطره کلافه نفسش را بیرون فرستاد و خواست چیزی بگوید که زنگِ خانه به صدا در آمد.

-کیه؟

حاج بابا با صدای بلندی گفت:

-فرح، برو در رو باز کن!

فرح خدمتکارِ سالخورده‌ی عمارت بود.

حاج بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

-غزل و بارید هستن، شام دعوتشون کرده بودم.

#پست_61

خاطره نفس عمیقی کشید و کلافه روی یکی از میبل‌ها نشست.

همان لحظه فرح در را گشود و بارید و غزل وارد عمارت شدند و با حاج بابا و خاطره سلام و علیک کردند.

بارید با دیدن وضعیتِ خاطره گفت:

-چیزی شده؟

خاطره عصبی داد زد:

-دیگه چی می‌خواستی بشه؟

غزل نگران کنارش نشست و گفت:

-آ...آروم باش عزیزم...چ...چی شده؟

خاطره نفس عمیق دیگری کشید و گفت:

-خشایار عاشق شده!

حاج بابا گفت:

-خب این که عصبانیت نداره دخترم!

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-عصبانیت نداره نه! ولی اگه عاشقِ یه زنِ متأهل که یه بچه‌ی پنج ساله هم داره بشه...خب عصبانیت داره!
همگی از تعجب دهانشان دو متر باز شد.

حاج بابا دستش را روی قلبش گذاشت و آرام روی مبل نشست.

باربد به سمت حاج بابا رفت و گفت:

-خوبی حاج بابا؟

بعد رو کرد و به فرح که او هم دهانش از تعجب باز مانده بود گفت:

-فرح...به لیوان آب قندی چیزی بیار!

فرح سری تکان داد و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

-چشم باربد خان

#پست_62

فرح در حالی که با قاشق محتوای لیوان را هم می‌زد به سمت باربد آمد و لیوان را در دستش داد و باربد به حاج بابا کمک کرد تا محتوای لیوان را بنوشد.

خاطره اشک هایش روانه شدند...

دیگر از سرش گذاشته بود...

-حاج بابا...بهش قول دادم پنجاه تومن بهش بدم تا پاش از زندگی خشایار بکشه بیرون!

باربد متعجب و عصبی گفت:

-پنجاه تومن؟ تو عقلت رو از دست دادی مگه دختر؟

-دیگه می‌گی چی کار کنم؟ تو راه حلی داره بفرما!

غزل میانه روی کرد:

-د...دو دقیقه زبون ب...به دهن ب...بگیرین آ...آروم حرف بزنین! ب...بالاخره اتفاقی ک...که افتاده...ب...باید
ب...با هم مشکل رو ح...حل کنیم.

خاطره فین فینی کرد و گفت:

-به بابا و مامان زنگ بزنین بگین بیان اینجا...اونا هم باید بدونن!

حاج بابا سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-بارید جان؛ به خسرو زنگ بزنی ماجرا رو واسش تعریف کن بگو تا نصفه شب هم که شده خودش رو برسونه اینجا! برزو هم خبر کن...کی تا حالا رفته اونجا!

غزل گفت:

-و...ولی فردا چهلم د...دایی!

حاج بابا جوابش را داد:

-خیلی خوب...اونا پس فردا بیان! و شما دو تا...

به بارید و غزل اشاره کرد و گفت:

-فردا هیچ‌جا نمی‌رین! مطمئنم اوضاع بهم می‌خوره!

بارید و غزل موافقت کردند و بارید شماره‌ی خسرو را گرفت.

#پست_63

خشایار آن شب به خانه نیامد و غزل و بارید شب را همانجا اتراق کردند.

بارید علاوه بر خسرو به برزو هم زنگ زد و چکیده‌ی قضیه را برایش تعریف کرد و قرار شد برزو و طلا بعد از مراسم چهلم طاهایا یک راست به عمارت حاج بابا بروند.

اوضاع بهم ریخته بود و غیاب خشایار و خاموش بودن موبایلش همه چیز را بدتر می‌کرد.

* * * * *

سپیده زده بود!

خاطره تا صبح چشم روی هم نگذاشته بود.

یک دلش پیش خشایار بود که تا الان نیامده و یک دلش پیش مادر و پدرش و عصبانیت پدرش و برزو!

خدا با داد برسد!

خیره به دیوار سفیدِ روبرویش بود که داد و هواری که از طبقه‌ی پایین می‌آمد توجه‌اش را جلب کرد:

-اون پسره‌ی بی‌غیرت کجاست؟

و این عربده‌ی کسی نبود جز پدرش!

ترسیده پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد و بدون پوشیدن رو فرشی‌هایش از اتاق خارج شد.

#پست_64

پدرش را که همچون ببر زخمی در آستانه‌ی در ورودی دید قلبش بی‌مهابا خود را به دیواره‌ی سینه‌اش کوبید.

-ب...بابا!

خسرو به خاطره نگریست و شمرده شمرده و عصبی گفت:

خشایار کجاست؟

مادرش دستش را روی بازوی خسرو نهاد و گفت:

-خسرو جان خواهش می‌کنم آرام باش... با داد و بی‌داد و عربده چیزی حل نمی‌شه که قربون قد و بالات برم!

مادرش زنی منزوی و بی‌سر و صدا بود برعکس پدرش که تنش می‌خارید برای کتک کاری و داد و فریاد!

خسرو داد زد:

-چی چی رو آرام باشم؟ رفته با یه زن متأهل تیک و تاک می‌زنه اون وقت تو می‌گی آرام باش؟

از داد و فریاد های خسرو کم کم همه بیدار شدند و به طبقه‌ی پایین آمدند.

خسرو با دیدن باربد به سمتش رفت و گفت:

-باربد جان؟ خشایار کجاست؟

غزل و خاطره به او اشاره زدند یعنی نگو که دیشب نیامده اما باربد بی‌خیال دست در جیبش کرد و با ژستِ

خاصِ همیشگی‌اش گفت:

-دیشب نیومده خسرو خان!

خسرو، چاقو می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

حاج بابا گفت:

-خسرو جان... بیا برو بالا یکم استراحت کن... الان سر و کله‌اش پیدا می‌شه؟

-چندمین بارشه؟

حاج بابا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-والله بابا جان... من که پیرم و ناتوان! قرص هام رو بزخم بالا ساعت هشت شب نشده کله‌ام می‌ره روی بالشت!

خسرو چنگی به موهای جو گندمی‌اش کشید و به خاطر منتظر چشم دوخت که خاطره دستپاچه گفت:

-بابا به خدا من...

خسرو حرفش را قطع کرد و داد زد:

-صد بار نگفتم حواست بهش باشه، اون کوچیک تره، عقلش کمه... کار دست خودش می‌ده؟ گفتم یا نگفتم؟

خاطره سرش را پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

-بابا جون...

خسرو حرفش را قطع کرد و عربده زد:

-جواب منو بده!

خاطره ترسیده زمزمه کرد:

-گفتین!

#پست_65

خسرو خواست ادامه دهد که در عمارت باز شد و خشایار در حالی که شاد و شنگول آهنگی را زیر لب زمزمه

می‌کرد وارد عمارت شد:

-مستِ مستم کن، باده پرستم کن...

اما با دیدن خسرو، بوسه، باربد و غزل ساکت شد و با لبخند پهن روی لب‌هایش گفت:

-به به...جمع خانوادگی بود و ما خبر نداشتیم! چطوری آقای پدر؟

اگر در حالت عادی بود خسرو تک خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت: «به خوبی شما آقای پسر» اما حال همانند ببری زخمی بود که خشایار را به عنوان طعمه‌اش می‌دید.

خسرو به سمتش هجوم برد که بوسه جیغ زد:

-خشایار در برو!

خشایار ترسیده دو پا داشت دو پای دیگر قرض گرفت و به سمت حیاط عمارت رفت و خسرو هم با داد و عربده پشت سرش...

بقیه هم پشت سرشان روانه شدند تا بلکه خسرو را آرام کنند.

حاج بابا اما آرام آرام با عصای چوبی‌اش به سمت حیاط می‌رفت

-بچه شدن باز... نمی‌تونن بشینن تو کلوم بزرگونه با هم حرف بزنی که!

زمزمه‌ی حاج بابا بود که هیچ‌کس نشنیدش!

خسرو همانطور که پشت سر خشایار می‌دوید داد می‌زد:

-آی بی‌پدر! رفتی چشم دوختی به ناموس مردم؟

خشایار نگاهی به پشت سرش انداخت و عاجز داد زد:

-چی می‌گی بابا؟

سرش را برگرداند که با درخت گردوی وسط حیاط روبرو شد.

دوباره سرش را برگرداند و پدرش را نزدیک تر دید پس به این نتیجه رسید که از درخت بالا برود.

به بالای درخت که رسید خسرو پایین درخت نفس نفس می‌زد.

-گمشو بیا پایین پسره‌ی بی‌غیرت!

خشایار شاخه‌ی بزرگی را بغل کرد و گفت:

-بیام پایین که بزنی آش و لاشم کنی؟ مگه مغز خر خوردم؟

باربد با رسیدن به آنها رو به خسرو گفت:

-خسرو خان آروم باشین! اینجوری مسائل حل نمی‌شه!

خسرو به سمت باربد برگشت و داد زد:

-رفته واسه من عاشقِ یه زنِ متأهل شده که یه بچه هم داره! اون وقت تو انتظار داری من در کمال آرامش
واسش کف بزنم بگم آفرین گل‌پسر؟

خشایار انگار تازه دوزاری‌اش افتاده بود زمزمه کرد:

-فهمیدن!

با اینکه زمزمه‌اش آرام بود خسرو شنید و داد زد:

-بله فهمیدیم! اگه خواهرت نبود معلوم کی می‌فهمیدیم!

خشایار حق به جانب به خاطره نگریست و گفت:

-خاطره تو گفتی؟

خاطره جیغ زد:

-انتظار داشتی دستی دستی پر پرت کنم؟

خشایار این بار از کوره در رفت و داد زد:

-تو خیلی گُهِ اضافی می‌خوره تو مسائل شخصی من دخالت می‌کنی!

باربد داد زد:

-هوی...زبون به دهن بگیر احمق! یه چیزم بدهکار شدیم؟

خسرو داد زد:

-خشایار گمشو بیا پایین باید حرف بزنیم...وگرنه به جانِ بوسه که چقدر واسم عزیزه با اژه برقی می‌افتم به
جونِ این درختا!

بوسه سیلی آرامی به گونه‌ی خودش زد و گفت:

-خاکِ عالم! می‌خوای بچه‌ام رو به کشتن بدی مرد؟

خسرو عصبی رو کرد به بوسه و گفت:

-این بچه دیگه آبرو واسم گذاشته؟ دیپلم رو گرفت ترک تحصیل کرد! حاج بابا رو بهونه کرد که از زیر سخت گیریای من در بره! واللّه اگه شما امان می دادین من اینو تربیت می کردم نور علی نور! ولی مگه گذاشتین...یه دونه سیلی آروم می زدم به گوشش داد و هوار راه می انداختی که بچه‌ی من غرور داره فلانه بسیاره! هی غرور جوانی...بلوغ و کوفت و زهرِ مار!

به خشایار که بالای درخت بود اشاره کرد و گفت:

-الان که قدِ خرس شده باز غرور جوانی داره؟

#پست_66

بوسه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

خسرو حق داشت...زیادی لی لی به لالایش گذاشته بود.

خشایار این بار محکم گفت:

-کاری به گذشته ندارم...درسته اشتباهات زیادی کردم! ولی الان می خوام یه خانواده تشکیل بدم...می خوام کار کنم!...می خوام با سیمین زندگی ام رو بسازم!

قبل از اینکه خسرو باز داد و هوار راه بی اندازد باربد با حالتی خشمگین گفت:

-با زنی که خودش شوهر و بچه داره احمق؟ اینقدر بی ناموس شدی خشایار؟

خشایار رو کرد به باربد و گفت:

-سیمین می خواد طلاق بگیره!

خاطره پوزخندی زد و گفت:

-اون زن دوست نداره! فقط بخاطر پول و پلای حاج بابا و بابا بهت چسپیده!

خشایار مطمئن گفت:

-اون منو می خواد!

این بار غزل وارد بحث شد و گفت:

۱-...اگه می خواستت چ...چرا پ...پیشنهاد خ...خاطره رو ق...قبول کرد؟

خشایار مشکوک گفت:

-چه پیشنهادی؟

خاطره پوزخندی زد و گوشه‌اش را از جیبش در آورد و شماره‌ی سیمین که دیروز ازش گرفته بود را گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

به بوق دوم نرسید که صدای سیمین پشت خط طنین انداخت:

-بله خاطره خانم؟

خاطره خیره به نگاه مردد خشایار جواب سیمین را داد:

-تا دو ساعت دیگه پنجاه میلیون تو حسابته!

-خیلی ممنون خاطره خانم! مطمئن باشین دیگه مزاحمتون نمی شم...دور خشایار هم خط می کشم... با شوهر و بچه‌ام بر می‌گردیم شهرستان! حق با شما بود...خدا نگهدار!

و این صدای بوق ممتد بود که جای صدای سیمین روی اعصاب خشایار خط می‌کشید.

خاطره گوشه‌اش را درون جیبش برگرداند که خسرو رو به خشایار گفت:

-بفرما! فهمیدی به کی دل بسته بودی؟ بخاطر دیوونه بازیای تو پنجاه تومن باید از جیبمون کسر بشه

#پست_67

خشایار غمگین و عصبی گفت:

-شما دارین با من بازی می‌کنین! تهدیدش کردین! مطمئنم!

باربد عصبی تر از قبل گفت:

-ما مگه مافیاییم بی عقل؟ یه پیشنهاد داد اون یارو هم قبول کرد دیگه! گمشو بیا پایین عین بچه‌های دو ساله رفته اون بالا چسپیده به درخت!

غزل دستش را روی شانه‌ی باربد گذاشت و آرام گفت:

-آروم باش...باربد!

باربد میان آن همه جنگ و داد و هوار لبخندی به روی غزل پاشید و گفت:

-آرومم گیسو طلا!

صدای خسرو باربد را از آن خلسه‌ی شیرینش بیرون کشید:

-بیا پایین خشایار...بچه بازی رو بزار کنار! خودت که دیدی!

بعد رو کرد به باربد و گفت:

-باربد جان از حساب من پنجاه تومن به حساب اون یارو واریز کن این مسئله همین جا ختم بخیر شه!

باربد سری به معنای تایید تکان داد و رو به خاطره گفت:

-شماره حساب اون یارو رو واسم بفرست!

خاطره سری تکان داد که خشایار مغموم گفت:

-نیازی نیست چیزی به حسابش بریزین! دیگه شناختمش!

خاطره با پوزخند جوابش را داد:

-فکر می‌کنی به همین راحتی؟ ممکنه ازت شکایت کنه! بگه تو مزاحمش می‌شدی یا هر حرف مسخره‌ی دیگه!

خسرو گفت:

-تو باهامون بر می‌گردی شیراز!

خشایار خواست جوابش را بدهد که باربد گفت:

-نه خسرو خان...بزارید همین جا بمونه! اصلا یه مدت بیاد پیش ما! من واسش تو شرکت کار جفت و جور

می‌کنم.

خسرو پر تردید به باربد نگاه کرد که بوسه گفت:

-باربد جان راست می‌گه بزار یه مدت اینجا بمونه! انشالله که درست می‌شه.

خسرو با سکوتش مهر تایید را زیر حرف باربد زد.

به باربد...همانند چشمانش اطمینان داشت.

#پست_68

(سه هفته بعد...)

یلدا هوم کشداری کرد و گفت:

-با این حساب الان خشایار پیشِ شما می‌مونه و اون زنه هم رفت پیِ کارش!

غزل سری تکان داد و گفت:

-...همینطوره!

یلدا دقیقه‌ای سکوت کرد و دوباره گفت:

-از دامون دیگه خبر نداری؟

غزل آه سوزناکی کشید و گفت:

-شماره‌ام رو عوض کردم! ولی گاهی اوقات می‌بینم که د...دنبالمه! می‌دونی چ...چیه یلدا؟

یلدا منتظر یه او چشم دوخت که غزل گفت:

-م...من هنوزم دوسش دارم!

یلدا ناراحت گفت:

-همیشه اینطوره! آدم کسی رو دوست داره که یا دوسش نداره و یا یه آدم بی‌لیاقت و هوسرانه!

همان لحظه یلدا دختری را دید که به سمتشان می‌آید.

سقلمه‌ای به غزل زد و گفت:

-این کیه؟ داره میاد سمتِ ما؟

غزل نگاهی به دخترک انداخت و چیزی نگفت.

دخترک به آن دو نزدیک شد و سلام کرد که هر دو جوابش را دادند.

دخترک ادامه داد:

-غزل...من باید باهات حرف بزنم!

غزل مشکوک گفت:

-ب...به جا نیاوردم!

دخترک گفت:

-آنالی هستم! خواهر آرایلی!

یلدا با شنیدن نام آرایلی پوزخندی زد و چیزی نگفت که آنالی ادامه داد:

-خیلی مهمه!

غزل گفت:

-راجع به چی؟

-راجع به رابطه‌ی تو و دامون!

حس کرد روح از تنش جدا شد.

خواست از کنارش بگذرد که آنالی مقابلش ایستاد و گفت:

-خواهش می‌کنم غزل! خیلی مهمه!

غزل منتظر به او چشم دوخت که آنالی شروع کرد:

-یه مدت بود که آرایلی تماس های مشکوکی داشت! منم تصمیم گرفتم یواشکی گوش‌اش رو چک کنم!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-تو پیام‌های توی تلگرامش که رفتم...دیدم با یه پسری به نام باربد حرف می‌زنه! از چت‌ها شون به اصل قضیه

پی بردم! اونا می‌خواستن رابطه‌ی تو و دامون رو بهم بزنن برای همین آرایلی اون شب رفت خونه‌ی دامون!

دیگر چیزی نمی‌شنید!

آرایلی تنها نبود؛ بلکه باربد هم شریک جرمش بود!

آنالی ادامه داد:

-خیلی با خودم کلنجار رفتم که این‌ها رو بهت بگم یا نه! ولی دیدم حفته که بدونی غزل!

یلدا گفت:

-از کجا بفهمیم تو راست می‌گی؟

آنالی دست کرد توی کیفش و موبایلش را در آورد و گفت:

-حدس زدم ممکنه حرفام رو باور نکنین برای همین از روی اون پیام‌ها با گوشی خودم عکس گرفتم!

و عکس‌ها را به یلدا نشان داد.

یلدا گفت:

-عجب موزمار هایی بودنا!

بعد رو کرد به غزل و گفت:

#پست_69

-غزل؟ خوبی؟

غزل به سختی بزاق دهانش را قورت داد و بدون توجه به آن دو به سمت خیابان دوید و دستش را برای اولین تاکسی بالا گرفت و سوار شد.

یلدا کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-گفتم! گفتم این باربد یه ریگی به کفشس هست! گفتم باربد یه ربطی به این قضیه داره!

بعد رو کرد به آنالی و گفت:

-مرسی از اینکه بهمون گفتی؛ وگرنه الکی رابطه‌اشون بهم می‌خورد!

آنالی سری تکان داد و گفت:

-هر کس دیگه‌ای بود این کار رو انجام می‌داد!

* * * * *

رو به منشی گفت:

-می‌خوام ب... با آ... آقای سپاهی ص... صحبت کنم!

منشی نگاهی به مانیتور انداخت و گفت:

-وقت قبلی داشتین؟

-خیر!

-متاسفانه نمی‌تونم اجازه...

غزل بدون توجه به منشی به سمت اتاق بارید رفت که منشی پشت سرش رفت و با صدای بلندی گفت:

-چی کار می‌کنین خانم محترم؟!

غزل باز هم توجه‌ای نکرد و دستگیره را به سمت پایین کشید و وارد اتاق بارید شد که بارید متعجب گفت:

-غزل؟

منشی پشت سر غزل وارد اتاق شد و گفت:

-توروخدا ببخشید آقای سپاهی؛ هر چی گفتم گوش نکردن خودتون اومدن!

بارید رو به منشی گفت:

-مشکلی نیست! برو به رضا بگو دو تا استکان چایی بیاره!

منشی سری به معنای "باشه" تکان داد و اتاق را ترک کرد که غزل با صورتی برافروخته و صدای نسبتاً بلند

گفت:

-چی از ج... جونم می‌خوای؟

بارید جدی شد:

-منظورث نمی‌فهمم!

غزل پوزخندی زد و گفت:

-از خراب کردن رابطه‌ی من دامن چی گیرت میاد؟ هوم؟ چرا پ... پاتُ کردی ت... تو کفش من؟

بارید پوزخندی زد و به صندلی چرخدارش تکیه داد و گفت:

-فهمیدی پس!

غزل عصبی گفت:

-خ... خجالت هم نمی‌کشی؟ ب... با آرایلی دست به یکی ک... کردین که رابطه‌ی م... منو دامون رو ب... بهم بزنین؟

پوزخند عصبی زد و ادامه داد:

-و... ولی تیرتون به سنگ خورد!

باربد پوزخندی زد و گفت:

-من هیچوقت تیرم به سنگ نمی‌خوره!

همان لحظه تقه‌ای به در خورد و در باز شد و رضا؛ آبدارچی شرکت وارد اتاق شد و یکی از چای‌ها را روی میز باربد گذاشت و دیگری را روی میز وسط اتاق.

در حالی که "با اجازه" گویان از اتاق خارج می‌شد به غزل گفت:

-بشینید چای رو میل کنید.

#پست_70

غزل عصبی گفت:

-چی ا... از ج... جونم می‌خوای؟ چ... چرا د... دست از س... سرم بر نمی‌داری؟

باربد از پشت میزش بلند شد و به سمت غزل رفت و در یک قدمی‌اش ایستاد که باعث شد نگاه غزل رنگ ترس بگیرد!

باربد سرش را خم کرد تا تقریباً هم‌قد غزل شود اما با این حال تلاش بی‌فایده بود!

در همان حال... خیره به عسلی‌های غزل با لحن خشنی که استبدادش را به رخ می‌کشید گفت:

-چرا دست از سرت بر نمی‌دارم؟

مکثی کرد و ادامه داد:

-چون نمی‌خوام مردی جز من... این‌ها رو...

به موهای غزل که از زیر مقنعه‌اش سرسختانه بیرون زده بودند اشاره کرد و ادامه داد:

-و این چشم‌ها رو...

به چشم‌هایش اشاره کرد.

-و هر چیزی که به تو مربوط می‌شه رو تصاحب کنه!... تو مالِ منی گیسو طلا! گیسو طلای باریدی!

حس کرد روح از تنش جدا شد...

نفس‌هایش عمیق و دستانش لرزان!

پلک‌هایش هم می‌لرزید!

چه می‌گفت؟

چه می‌خواست؟

مگر برادرش نبود؟

به سختی بزاق دهانش را پایین فرستاد و لبانش را از هم باز کرد و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفت:

-ت...تو ت...تو برادرمی!

باربد با پوزخند جوابش را داد:

-برادر؟ قانون و شرع اینطور نمی‌گه! نه پدر و مادرهامون یکیه و نه فامیلی‌هامون غزل مشکاتیان!

آن لحظه تنها عکس‌العملی که می‌توانست نشان دهد بالا بردن دستش و سیلی زدن به گونه‌ی باربد بود.

-ت...تو د...دیوونه شدی! همه م...ما رو به عنوان خ...خواهر و برادر می‌شناسن! هر چند ه...همه می‌دونن من

پرورشگاهی ام و...ولی دِ آخه ب...بی مروت نمی‌گی پشت سرمون چی می‌گن؟...اصلا من چی می‌خوام؟

ر...رفتی و...واسه خودت ب...بریدی و دوختی ا...الان هم د...داری می‌کنی تنم؟ ب...باربد سرِ عقل بیا!

د...دست از سر من بردار! چون تو ق...قلبِ تنها ک...کسی که هست د...دامونه!

-فکر کردی من بی‌فکر قدم بر می‌دارم؟ فکر کردی اینقدر احمقم که اینا رو بهت بگم و تو نه و نو بیاری و

والسلام؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-نه بانو! من بدون برنامه ریزی هیچوقت قدم بر نمی‌دارم.

#پست_71

مکثی کرد ک با آن نگاه خبیثش ادامه داد:

-همه‌ی موانع رو بر می‌دارم غزل! حتی اون دامونی رو که می‌گی! الان می‌دونی تو چه موقعیتی؟

ترسیده گفت:

-م...منظورت چیه؟

باربد تک خنده‌ی پلیدی کرد و گوشی‌اش را از جیبش آورد و شماره‌ای را گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

به بوق دوم نرسیده بود که صدای زمخت مردی پشتِ خطِ طنین انداخت:

-بله آقا؟ فرمایشی داشتین؟

-اونجایی؟

-بله آقا! همونطور که دستور داده بودین دامون فرخ رو گرفتیم! چی کار کنیم؟ به عزرائیل بگیریم بیاد یا بمونه؟

غزل ترسیده نگاهش را روی باربد سوق داد و گفت:

-باربد ت...تو این کار رو نمی‌کنی!

باربد پوزخندی زد و تماس را قطع کرد و گفت:

-به تو بستگی داره!...اگه قبول کنی که باهام ازدواج کنی مطمئن باش جونِ دامون در امانه ولی اگه نخوای

پیشنهادم رو قبول کنی و زیر آبی بری اون‌وقته که دامون خانِ فرخ دارِ فانی رو وداع می‌گه!...همه چیز دستِ

توئه غزل! مرگ و زندگیِ دامون دست توئه!

#پست_72

غزل چهره‌اش از انزجار در هم شد.

به راستی این انسان بود؟

نه! فقط نام انسان را به یدک می کشید!

شیطانی بیش نبود که همه چیز را برای خودش می خواست!

-ت... تو چی ازم می خواهی؟ م... می خواهی زنت شوم؟ با زور و بلا و تهدید می خواهی خ... خواسته ات رو به کرسی بنشونی؟ ت... تو آدمی؟ ه... هر دوتای ما می دونیم ک... که ا... اگه ب... با هم بریم زیرِ یه س... سقف هیچوقت ط... طعمِ خوشبختی رو ن... نمی چشیم! چ... چون م... من ع... عاشقِ دامونم!

باربد گفت:

-عاشقشی؟ خب اگه اینقدر دم از عشق و عاشقی می زنی یه کاری واسش انجام بده! نذار بمیره! چون من روانی ام! تنم می خاره واسه شتر درست کردن واسه خاطر تو! بریم زیرِ یه سقف خوشبخت نمی شیم؟

مکثی کرد و ادامه داد:

-خب نشیم! اصلا من می خوام طعمِ بدبختی ام با تو بچشم!... می دونی واسه تو چه کارها که نکردم؟ زخم رو طلاق دادم کوبیدم اومدم ایران؛ با اون دختره آرایلی نقشه کشیدم! "من" می فهمی؟ به آنالی رشوه دادم تا بیاد به تو اون مزخرفات رو بگه و دامون رو گروگان گرفتم و به واللّه علی حاضریم بکشیمش! چرا؟ واسه چی؟ واسه کی؟...

مکثی کوتاهی کرد و این بار با صدای بلند تری گفت:

-واسه خاطر تو غزل! فقط بخاطر داشتنت! نه ساله تو تبت سوختم و ساختم؛ ولی دیگه صبرم سر اومده!

غزل قطره قطره اشک می ریخت و چیزی نمی گفت!

عشق چیز زشتی نبود اما او بد عاشق شده بود! مردم چه می گوید؟ خودِ غزل چه می خواست؟ آخر این راه به کجا ختم می شد؟

باربد نفس عمیقی کشید و گفت:

-بیست و چهار ساعت بهت وقت می دم! می تونی واسه مرده و زنده بودن اون سگ پدر فکر کنی!

غزل سریع گفت:

-ف... فکر کردن نمی خواد! د... دیگه راهی واسم نداشتی! و... ولش کن بره؛ قبول می کنم...

مکثی کرد و با اینکه گفت این جمله سخت ترین کارِ زندگی اش بود گفت:

-باهات ازدواج می‌کنم!

* * * * *

#پست_73

یلدا بی‌توجه به اینکه در حیاط دانشگاه به سر می‌برند و حیاط پر است از دانشجو جیغ زد:

-چی؟ دختر تو دیوونه شدی؟ نکنه عقلت رو پاک از دست دادی؟

غزل ترسیده انگشت اشاره‌اش را جلوی بینی‌اش گرفت و گفت:

-هیش! آرام ب...باش دختر!

یلدا پوزخندی زد و دستانش را باز کرد و گفت:

-آروم باشم؟ دختره‌ی خنگ هیچ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ می‌خوای بشی زنِ کسی که همه به

عنوان داداشت می‌شناسن و خودِ اون یارو بارید روانی تر از هر کسی؟!!

غزل کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-بس کن ی...یلدا! باید برم!

یلدا سری تکان داد و گفت:

-زده به سرت!...کجا می‌خوای بری حالا؟

سرش را پایین می‌اندازد و با صدایی که غم درش می‌رقصید می‌گوید:

-می‌خوام برم س...سر خاکِ مامانم!

نگاه یلدا غمگین می‌شود؛ دلش می‌گیرد از مظلومیت دخترک!

یلدا دستی به شانه‌ی غزل می‌کشد و می‌گوید:

-می‌خوای منم باهات میام غزل؟

غزل سرش را به طرفین تکان می‌دهد می‌گوید:

-ن...نه! تو برو خونه؛ م...من خودم می‌رم.

یلدا سری تکان می دهد و بعد از خداحافظی کوتاهی از همدیگر جدا می شوند و غزل به سمت خیابان می رود تا تاکسی بگیرد.

* * * * *

گلِ رُزی که سر راه خریده بود را روی سنگِ قبر می گذارد و کنار سنگِ قبر روی زمین می نشیند.
ناگفته ها زیاد است اما دهانش باز نمی شود.

تنها به سنگِ قبر چشم می دوزد و سعی می کند شده حتی یک خاطره ی کوچک از مادرش به یاد آرد؛ اما نه!
تلاشش بی فایده بود، دریغ از خاطره ی کوچکی با مادرش.

وقتی مادرش دارِ فانی را وداع گفت او پنج سال داشت و چیزی از آن روز ها به یاد نمی آورد.
تنها چیزی که به یاد می آورد؛ دست و کمر بند پدرش بود که روی مادرش بلند می شد.

#پست_74

اینقدر که جنگ و جدل در خانه ی کوچکشان بود که لکنتی شد! وگرنه او از اول چنین مشکلی نداشت.

بالاخره زبان باز می کند و خیره به سنگ قبر می گوید:

-م...مامان! ن...نمی دونم اگه اینجا بودی می تونستی ب...بهم کمک کنی یا نه! و...ولی می دونم که
م...می تونستی مرحوم د...دردام باشی مامان!...

با بغض ادامه می دهد:

-م...من فکر می کردم خ...خوشبختم و د...دارم از زندگی شیرینم ل...لذت می برم!

پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

-و...ولی ز هی خ...خیالِ باطل! ا...اصلا یادم نبود که س...سرنوشتِ منو از همون ا...اول بد ن...نوشتن! مامان
من نمی خوام د...دامون چ...چیزی اش بشه! مامان م...من ع...عاشقِ د...دامونم! ب...بدون ا...اون نمی تونم
نفس بکشم؛ م...من که راضی به مرگش نمی شم!

فین فینی می کند و باز ادامه می دهد:

-اون مریضِ روانی؛ باربد رو می‌گم! یلدا راست می‌گفت؛ یه ریگی به ک... کفشش بود. د... دامون رو گ... گروگان گرفته بود! و... ولی من دامونم رو ن... نجاتش دادم!

هق می‌زند.

-راضی شدم د... درخواستش رو قبول کنم! م... مامان مجبور شدم ق... قبول کنم که باهاش ازدواج می‌کنم!

اشک می‌ریزد و اشک می‌ریزد!

دیگر نمی‌تواند حرفی بزند!

لب‌هایش می‌لرزد و کاسه‌ی چشمانش پر و خالی می‌شود.

چه گناهی کرده بود که تقاصش شده بود این؟! ... باربد سپاهی!؟

* * * * *

برزو عصبی عربده زد:

-بالاخره کارِ خودت کردی بی‌چشم و رو!

باربد عصبی تر از برزو داد زد:

-آره کارِ خودم کردم؛ کاری که شما نداشتین رو دارم با رضایت کاملِ غزل انجام می‌دم!

حاج بابا وارد بحث شد و گفت:

-الله اکبر؛ ما هر هفته یه داستان جدید داریم؟ هفته‌ی پیش خشایار الان تو؟

باربد پوزخندی زد و گفت:

-داستانِ من که خیلی قدیمی؛ اگه باهام راه می‌اومدین الان سه تا توله هم داشتم!

طلا زمزمه کرد:

-استغفرالله!

حاج بابا رو کرد به غزل که کنار خشایار نشسته بود و مغموم به آنها نگاه می‌کرد، گفت:

-غزل جان بابا؟ تو مگه با پسر سیاوش فرخ رابطه نداشتی بابا جان؟ مگه قصدتون ازدواج نبود قربونت بشم

من؟

غزل سرش را پایین انداخت و درحالی که با گوشه‌ی پیراهنش بازی می‌کرد گفت:

-اون تموم شد ح...حاج بابا؛ م...من و ب...بارید ب...به هم وابسته شدیم؛ م...منم فهمیدم ب...بارید کیس
بهتری و...واسه ازدواجه!

طلا گفت:

-قربونِ قدِ رعناش بشه مادر؛ راستش رو بگو، به خواستِ خودته؟

بر خلافِ میلِ ذاتی‌اش گفت؛

-ب...بله مامی!

خشایار گفت:

-بسه دیگه چقدر باز خواست می‌کنین! هم‌دیگه رو دوست دارن؛ غزل راضی، بارید راضی...گورِ بابای ناراضی!

بارید خصمانه به او که دستش را دور شانه‌ی غزل حلقه کرده بود نگریست که برزو گفت:

-خیلی خوب! حالا که اینطور می‌گین جایی نمی‌مونه واسه حرفِ ما!

خشایار چشمکی به برزو زد و گفت:

-ایول داری خان دایی! بریم تو کار بله برون و عروسی!

بعد رو کرد و به بارید گفت:

-شخصاً می‌خوام خودم تو عروسی بخونما!

بعد صدایش را صاف کرد و با ملودی خواند:

-بده شرابِ نابم؛ بکن مست و خرابم

زدم به سیمِ آخر؛ که مخلصِ شرابم!

دیگر کسی نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و همه خندیدند، البته جز غزل که نگران آینده‌ی عجیبِ نه
چندان دورش در کنارِ بارید بود!

#پست_76

حاج بابا گفت:

-ولی عقد و عروسی رو باید بزاریم واسه سالِ بعد؛ خودتون که می‌دونین طاها، برادرِ طلا تازه فوت شده زشته ما الان بزن و بکوب راه بندازیم!

باربد گفت:

-خب یه عقدِ ساده می‌گیریم! بدونِ بزن و بکوب!

خشایار معترض گفت:

-عه؛ باربد حرف داری می‌زنیا! یعنی چی بدونِ بزن و بکوب؟... سال بعد با بزن و بکوب باشه بهتره تا اینکه بدون هیچ دود و دمی بریم خطبه رو بخونیم و تمام!

طلا گفت:

-باربد جان؛ بهتره بزارین واسه سال بعد! هفته‌ی بعد می‌ریم آزمایشاتون رو می‌دین و یه صیغهی یه ساله می‌خونین تا سال بعد!

باربد معترض گفت:

-اصلا؛ هفته‌ی بعد عقد می‌کنیم بعدش می‌ریم دنبال خونه!

خشایار سوتی زد و گفت:

-آهان! پس بگو؛ آقازاده عجله داره واسه...

باربد عصبی وسط حرفش پرید و گفت:

-ببند خشایار!

خشایار شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چیزی نگفتم که!

برزو رو کرد به غزل که کوسن مبل را بغل گرفته بود و سرش پایین بود گفت:

-غزل جان؛ نظر تو چیه گل دختر؟

غزل با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

-ه...هر چی شما بگین!

نگاه منظور داری بین طلا و برزو رد و بدل شد! هنوز هم به این ازدواج یهویی شک داشتند!

حاج بابا گفت:

-بسه دیگه! هر چی جوونا خودشون صلاح می دونن! هفته ی بعد برین عقد کنین کلید ویلای شمال هم بردارین

برین حال و هواتون عوض شه!

خشایار گفت:

-منم می رم باهاشون دیگه حاجی؟

حاج بابا گفت:

-خشایار! ماهِ عسل یعنی دو تا دو تا!

#پست_77

* * * * *

ساعت از یازده گذشته بود.

خشایار حاج بابا را به عمارتش رسانده بود و خود برگشته بود و حال خواب هفتمین پادشاه را می دید.

برزو و طلا هم ساعت به ده نرسیده بود سر بر بالشت نهاده بودند و در این میان خواب به چشم بارید و غزل

نمی آمد.

غزل نشسته بر روی طاقچه ی پنجره اش خیره به ماه نورانی بود و فکر می کرد.

فکر به آینده؛ به بارید، به عشقی که هشت سال در دل بارید نهفته بود و به دامون! دامونی که خبری ازش

نبود!

از آن سو بارید پشت میز نشسته بود و چهره ی غزل را بر روی کغذ a^4 طراحی می کرد.

به آرزوی هشت ساله‌اش رسیده بود و دیگر چه می‌خواست؟
غزل مال او بود و زین پس تمام لحظات زندگی‌اش همراه با غزل ثبت می‌شد.
امید داشت که گیسو طلایش به زودی با این روال کنار می‌آید!
غزل از کنار پنجره بلند شد و از اتاق خارج.
به سمت سالن اصلی رفت و پشت پیانو نشست.
هر وقت دلش می‌گرفت پیانو می‌نواخت و موسیقی آرامش‌روخش می‌شد.
انگشتانش روی کلیدهای پیانو به رقص در آمدند و باز هم اثر معروف بتهوون را نواختند.
آن شب را به یاد آورد.
شبی که به رستوران رفته بودند و او فکر می‌کرد بارید چقدر مهربان و دلسوز است.
باریدی که برگشته بود برای خراب کردن آرزوهایش!
برای کابوس شدن رویاهایش!

#پست_78

بارید با شنیدن صدای گوش‌نواز پیانو قلم و کاغذ را کنار گذاشت و از اتاقش خارج شد.
سر راه پله ایستاد و به غزل که پشت پیانو نشسته بود چشم دوخت.
به اشکی که از گوشه‌ی چشمانش روانه شده بود.
آرام از پله پایین آمد و به سمت پیانو رفت.
کنار غزل ایستاد که غزل با همان چشمان بسته‌اش متوجه حضور بارید کنارش شد و دست از نواختن کشید.
بارید گفت:

-داشتم گوش می‌کردم!

غزل پوزخند زد و گفت:

-واسه ت...تو نمی زدم!

لبخند تلخی روی لبانِ باربد نشست و گفت:

-خشایار رو می بینی؟ دم از عشق و عاشقی و سیمین می زد؟ سه هفته نشده از سرش پرید؛ شد همون خشایارِ سابق... توام فراموشش می کنی غزل؛ مجبوری که فراموشش کنی چون کمتر از یک هفته ی دیگه اسمت تو شناسنامه ی منه و دیگه حتی فکر کردن به اون سگ پدر گناهه برات!

غزل با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و در حالی که از پشت پیانو بلند می شد و روبرویش می ایستاد گفت:

-تا آخر ا... اینجوری نمی مونه ب... باربد سپاهی؛ زمین گرده!

و پشتش را به باربد کرد و به سمت راه پله رفت.

#پست_79

سوگند متعجب و عصبی گفت:

-چی؟ ازدواج؟ باربد و غزل؟

بعد از جایش بلند شد و جیخ کشید:

-شما همتون دیوونه شدین! اونا خواهر و برادرن!

باربد عصبی گفت:

-د به تو چه؟ هان؟ چی کاره ای؟ نه سر پیازی و نه ته پیاز داری شاخ و شونه هم می کشی... د سرت تو کار خودت باشه دیگه پررو!

سوگند چشم غره ای به باربد رفت و گفت:

-شما نمی فهمی باربد خان! جدا از خواهر و برادری می خوای یه دختر لکننتی غربتی پرورشگاهی رو عقدت کنی؟ آره؟

با سیلی که باربد به صورت سوگند زد سکوت بدی میانِ حضار حکم فرما شد.

مثلا مهمانی خانوادگی بود.

باربد انگشت اشاره‌اش را روبروی سوگند که صورتش کج شده بود تکان داد و با لحنی تهدید وار گفت:

-دهنِ منو باز نکن که پته‌ات رو بریزم رو آب سوگند!

سوگند صورتش را صاف کرد و جسورانه گفت:

-چه پته‌ای؟

باربد چشم درشت کرد و با پوزخندِ روی لبانش گفت:

-چه پته‌ای؟... عمه بشری و صابر خان از گُه کاری‌هایی که تو اون آپارتمانِ کوفتیِ اجاره‌ایت می‌کنی خبر دارن؟

رنگ از رخسار سوگند پرید و صابر گلو صاف کرد:

-چی می‌گی تو مرد؟

خشایار وارد بحث شد:

-حقیقت صابر جون! حقیقت؛ موردِ بعدی‌اش هم باربد بود که می‌خواست مُخِس رو بزنه که جیـز؛ تیرش به سنگ خورد.

بشری عصبی گفت:

-هیچ معلوم هست چی دارین می‌گین؟ سوگندِ منو چی فرض کردین؟

بوسه گفت:

-والله بشری جون! تو که خودت اون سرِ دنیایی و سوگند رو ول کردی اینجا تک و تنها تو یه آپارتمان با کلی واحد و کلی...

حرفش را ادامه نداد و به جایش گفت:

-استغفرالله!

صابر از جایش بلند شد و عصبی گفت:

-چی دارین می‌گین شماها؟ دخترِ من از برگِ گل پاک تره!... حرمت ها رو زیر پاهاتون گذاشتین!

حاج بابا گفت:

-بشین صابر! شاخ و شونه نکشین بحث ما سوگند و غیره نیست! بحث بحثه ازدواجِ باربد و غزله!

#پست_80

خاطره گفت:

-حاج بابا جون! خودمون می دونم که سوگند...

سوگند حرفش را قطع کرد و با جیغ گفت:

-دِ تو چرا تو هر مسائلی دخالت می کنه دختره ی فضول؟!...سوگند چی؟ بس نبود هر چی بهم تهمت زدین؟
توام می خوای دو تا بزاری روش؟ هان؟

غزل عاجز گفت:

-ت...توروخدا بس کنین!

سوگند رو کرد به غزل و با پرخاش گفت:

-همه ی اینا از آتیش تو بلند می شه! معلوم نیست از کدوم خراب شده ای پا شدی اومدی ما رو اینجوری
انداختی جونِ هم! تو ذاتت خرابه؛ خودتُ کردی گربه ی شرک!

باربد عربده زد:

-لال شو! هی هر چی نمی گم بدتر می کنه!

بعد رو کرد به غزل و گفت:

-بیوش بریم!

غزل به ناچار سری تکان داد و به سمت یکی از اتاق ها رفت تا مانتویش را بپوشد.

حاج بابا گفت:

-باربد جان؛ تو کوتاه بیا!

باربد پوزخند زد:

-کوتاه بیام؟ مگه نمی بینی داره چی بلغور می کنه حاج بابا؟

برزو گفت:

-بارید!

بارید داد زد:

-بارید بمیره همتون راحت شین!

بعد بلند تر داد زد:

-کجا موندی تو غزل؟

همان لحظه غزل از اتاق بیرون آمد و ترسیده گفت:

-ا...اومدم!

بارید مچ دست غزل را محکم گرفت ک بدون خداحافظی به سمت در رفت.

اعصابش بهم ریخته بود.

خودش یک بار به غزل گفته بود که وقتی می‌زند به سیم آخر دیگر چیزی جلو دَارش نخواهد بود.

#پست_81

ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه داشت و سرش را روی فرمان گذاشت.

اعصابش بد جور بهم ریخته بود.

غزل ترسیده گفت:

-ب...بارید؟ چ...چرا یهو قاطی کردی؟

بارید سرش را از روی فرمان برداشت و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید خیره به جاده‌ی خیس از باران گفت:

-دست خودم نبود! تا به خودم اومدم دیدم غرق موهای طلایی‌ات شدم...

بعد رو کرد به غزل و جمله‌اش را کامل کرد:

-گیسو طلای من!

غزل با خجالت چشم از بارید گرفت و خیابان خیره شد.

باربد گفت:

-دوست ندارم کسی به گیسو طلای من توهین کنه غزل! حتی می ترسم تو عصبانیتم چیزی بهت بگم که اذیتت کنه! من واسه تو جونمم می دم؛ نمی خوام اذیت شی!

نا خود آگاه پوزخندِ تلخی زد:

-نمی خوای ا... اذیت شم؟

باربد "نچ"ی کرد که غزل با همان پوزخندِ روی لبانِ صورتی رنگش گفت:

-پ... پس چ... چرا داری ک... کاری می کنی که کلِ عمرم ا... اذیت شم؟ که با ک... کسی که دوستش ندارم ا... ازدواج کنم؟ که از ع... عشقم فاصله بگیرم؟

سکوت کرد.

اما سکوتش زیاد طولانی نشد چون گفت:

-خوشبختی ات رو می خوام...

مکثی کرد و ادامه داد:

-اما کنارِ خودم!

-ح... حالم از م... منطقت بهم می خوره!

ماشین را روشن کرد و درحالی که ماشین را به حرکت در می آورد گفت:

-عادت می کنی گیسو طلا!

#پست_82

«یک هفته بعد»...

خشایار درحالی که با صدای بلند آهنگِ شماعی زاده را می خواند از پله پایین می آمد:

-واسه دخترِ شما! واسه دختر شما؛ خواستگار آی اومدن...

طلا که روی مبل نشسته بود لبخندی زد و گفت:

-به به؛ آقا خشایارِ گل، ترگل ورگل کردی!

خشایار صدایش را زنانه کرد و با عشوه گفت:

-اوا خ...واهر! مگه خبر نداری یکی راضی شده بارید ما رو که انگار از دماغِ فیل افتاده رو بگیره؟ خب بایدم ترگل ورگل کنم!

طلا قهقهه‌ای سر داد و گفت:

-تو دیوونه‌ای پسر!

خشایار دست به سینه شد و با صدای عادی خودش گفت:

-اختیار دارین زندایی!...بارید و غزل کجان؟

-رفتن آزمایش بدن؛ از صبح سحر رفتن؛ الاناست که دیگه برس!...می‌گم خشایار؟

خشایار روی مبل تک نفره نشست و گفت:

-جانم زندایی؟

طلا با استرس گفت:

-می‌گم این فرح و دختراش ناراحت نشن یه وقت؛ طاها تازه فوت شده! به سال نکشیده هنوز!

-نه زندایی! بزن و بکوب نداریم که! یه عقد محضری ساده‌است؛ چرا باید ناراحت شن؟

-ولی مطمئنم پشتِ سرمون کلی حرف در میاد خشایار! اینا ده ساله که نقش خواهر و برادر رو ایفا می‌کنن؛ تو

یه خونه بودن با هم...هر چند کم ولی خب بالاخره در دهن مردم رو نمی‌شه بست!

خشایار بشکنی زد و گفت:

-آی آفرین؛ خودت که می‌گی زندایی! در دهن مردم رو نمی‌شه بست! از قدیم گفتن تا نباشد چیزی که مردم باز

هم گه می‌خورند!

طلا تک خنده‌ای کرد و گفت:

-بی مزه؛ دو کلام جدی نمی‌شه باهات حرف زد!

خشایار لبخندی زد و گفت:

-باز هم اختیار دارین؛ راستی دایی کجاست؟

-برزو هم صبح رفت دنبال کارای وسایل خونه واسه باربد و غزل!

-می‌خوان از اینجا برن؟

-والله غزل دوست داشت بمونن ولی باربده دیگه! حکم نادر شاه!

#پست_83

همان لحظه در عمارت باز شد و باربد و غزل وارد شدند.

طلا به سویشان رفت و رو به غزل گفت:

-خوب شد اومدین! ساعت دوازدهه! برزو برای ساعت پنج وقت محضر گرفته!...غزل جان تو برو بالا؛ لباس

حاضره صبح همین که رفتین خیاط آورد؛ الان به یلدا زنگ می‌زنم می‌گم بیاد! بقیه هم که تو محضر می‌بینیم!

غزل سری تکان داد و بدون اینکه حتی کلمه‌ای حرف بزند به سمت پلکان رفت.

طلا رو کرد به باربد و گفت:

-ماشین رو بردی کارواش؟

-دیروز بردم مادر من!...فیلمبردار داریم نمیاریم که!

-بالاخره باید آراسته برین! برو خشایار ریشت رو بزنه!

باربد متعجب گفت:

-خشایار؟

خشایار از آن سوی سالن اصلی داد زد:

-چی؟ فکر نمی‌کردی آرایشگری هم بلد باشم؟ من همه فن حریفم داداش من!

باربد سری به معنای تاسف تکان داد و به سمت پلکان رفت و در همان حال رو به خشایار گفت:

-خیلی خوب؛ بیا بریم ببینم چه می‌کنه آقای همه فن حریف!

-دوشیزه گام غزل مشکاتیان؛ فرزند یاسر آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقدِ دائم جناب آقای باربد سپاهی؛ فرزند برزو، با مهریه‌ی تعیین شده در بیاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

صدای یلدا بلند و رسا بود اما غمی که درونش برای دخترکِ بی‌زبانی که روی سفره‌ی عقد نشسته بود بی‌همتا بود:

-عروس رفته گل بچینه!

عاقده برای بار دوم پرسید و یلدا باز جواب داد و تا به بارِ سوم رسید و غزل ناچار با صدای آرامی گفت:

-ب... با اجازه ب... بزرگترها ب... ب... بله!

#پست_84

بعد از خواندن خطبه‌ی عقد و دادن بله و امضا زدن جاهای مربوطه و اعلام کردن عاقد مبنی بر زن و شوهر رسمی شدن؛ خانواده‌ها نوبت به نوبت جلو آمدند تا هدایا را اهدا کرده و با عروس و داماد عکس بگیرند.

فرح که جلو آمد جعبه‌ی مخملي آبی رنگی را به غزل داد و با کینه گفت:

-حداقل می‌موندین سالگرد طاهای بشته بعدا جشن و بله برون راه بندازین!

باربد خواست جوابش را دهد که غزل پیش‌دستی کرد و گفت:

-م... مرسی زندایی! ب... بابت کادو!

فرح با گفتن:

-قابلی نداشت.

از آنها دور شد.

دختر هایش نیامده بودند.

حق داشتند دیگر! داغ دیده بودند.

خشایار از آن سوی اتاقک کوچک عقد شروع به خواندن کرد:

-غنچه بیارید

لاله بکارید

خنده بر آرید

می‌ره به حجله شاه دوماد!

بقیه نیز با شادی خشایار را همراهی کردند:

-بله برونه گل می‌تکونه

دسته به دسته

دونه به دونه شاه دوماد!

بارید نگاه غضبناکی به خشایار همیشه خوش انداخت و نگاهش را به سمت غزل سوق داد که با لبخند به خشایار خیره شده است.

یعنی این‌گونه دوست دارد؟

دوست دارد برایش بخواند؟

اصلا دوستش دارد؟

چه سوال مسخره‌ای!

معلوم است که نه!

او به زور وارد زندگی‌اش شده بود و کمتر از سه ماه شده بود شوهرش؛ آن هم به اجبار!

اصلا او در قلب کسی دیگری را دارد.

با به یاد آوردن دامون دستانش مشت شد.

باید می‌کشتش!

لعنت!

با صدای خاطره کنار گوشش به خودش آمد:

-بارید! پاشین بریم خونه؛ ادامه‌ی سور و سات اونجاست؛ همه رفتن تو نشستی اینجا!

به کنار دستش چشم دوخت.

غزل هم رفته بود.

به قدری در افکارش غوطه ور بود که متوجه اطراف نشده بود.

-باشه؛ تو برو میام!

خاطره با لبخند سری تکان داد و با آن کفش های پاشنه ده سانتی از آنجا خارج شد و بارید هم بلند شد.

باید جنگید!

#پست_85

سرش سوت می کشید.

همه‌ی مهمان‌ها رفته بودند اما خشایار آنقدر بد حال* بود که باز هم از خواندن دست نمی کشید و همانطور که روی مبل لم داده بود با ریتم آهنگی را می خواند:

-چه قشنگه موی بافتش

چه بلنده تازه عروس

چه قشنگه چه خوش رنگه

همه رنگه مثل طاووس...

بارید عصبی بالشتکی به سمتش پرت کرد و گفت:

-لال شو دیگه؛ نمی تونه جلوی خودش نگه داره کمتر بخوره!

خشایار چشمانش را درشت کرد و کشدار گفت:

-من که چیزی نخوردم! عه عه عه! تهمت می زنی شاه دوماد؟!!

برزو به خشایار کمک کرد بلند شود و در همان حال گفت:

-بیا برو بخواب گل پسر! فردا کارت دیر می شه!

خشایار گفت:

-اووو!...یه روزم مرخصی نمیده؟

برزو سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و خشایار را تا اتاقش همراهی کرد.

طلا گفت:

-شما هم برین بخوابین!... بارید جان؟

بارید خسته گفت:

-بله مامان؟

-فردا می‌رین خونتون؟

بارید سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و چیزی نگفت.

به غزل چشم دوخت.

دخترک خیلی وقت بود که با همان لباس‌ها خوابش برده بود.

به صورتِ معصومش دستی کشید و آرام گفت:

-پاشو غزل! پاشو لباس راحتی بپوش بگیر بخواب!

#پست_86

غزل هوم کشداری گفت و به سختی بلند شد و با همان چشمانِ بسته به سمتِ اتاقش رفت.

طلا بارِ دیگر غزل را به آغوش کشید و گفت:

-هر چی نیاز داشتی به خودم زنگ می‌زنیا... خب؟

غزل با لبخندِ تلخی گفت:

-باشه م... مامی جون! ح... حالا چرا نمی‌مونی؟

طلا به سمت در رفت و گفت:

-نه دیگه باید برم...خشایار و برزو خونه‌ان آب و غذا می‌خوان...این انسیه هم باید بالای سرش باشی تا تقلب نزنه...توام هوای باربدم رو داشته باشی‌ها...خودم دونه دونه غذا ها رو بهت یاد می‌دم...یه سرچ کنی تو گوگل هم میاد.

غزل سری تکان داد و طلا را بدرقه کرد.

باربد به سوپری رفته بود تا یک سری مواد شوینده که نگرفته بود را بگیرد.

روی مبل سه نفره نشست و به تلوزیون چشم دوخت.

یعنی به همین راحتی همه چیز تمام شد؟

آن دوستت دارم های دامون!

آن همه عشق و علاقه!

دود شد و رفت هوا؟

عشق همین بود؟

#پست_87

با صدای باز و بسته شدن در فهمید که باربد سر رسیده است.

باربد در را با پایش بست و کیسه‌های خرید را به سمت آشپزخانه برد و وسایل در کابینت‌ها جا ساز کرد.

غزل اما حتی نگاهش هم نکرد.

باربد در حالی که دامستوس را در کابینت می‌گذاشت گفت:

-تحویل نمی‌گیری!

غزل پوزخندی زد و چیزی نگفت.

باربد اما کم نیاورد:

-والله زن‌های مردم به استقبال آدم میان...خرید ها رو می‌گیرن! می‌گن مرسی شوهر گلم ولی خانم ما رو باش!

به قول خشایار همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی!

غزل از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و روی کانتر نشست و گفا:

-می خواستی ن...نگیری منو!

باربد تک خنده‌ای کرد و در کابینت را بست؛ به سمت غزل برگشت و خیره به چشمانش گفت:

-ولی من عاشق چراغ نفتی‌امم!

ساکت شد.

نگاه از باربد گرفت و خیره به انگشت‌های لاک زده‌ی پاهایش گفت:

-برسام ز...زنگ زد!

اخم‌های باربد در هم رفتند:

-خب؟

-گفت م...مدل عروس نیاز داره؛ و...ولی کسی رو نداره...گ...گفت تو می‌تونی بیای؟ م...منم قبول کردم!

باربد عربده زد:

-تو خیلی گه اضافی خوردی که قبول کردی!

#پست_88

غزل با چشمانی گشاد شده به باربد چشم دوخت و گستاخ گفت:

-ا...این چه طرز ح...حرف زدنه؟

باربد عصبی پوزخندی زد و گفت:

-تازه می‌گی این چه طرز حرف زدنه؟ نباید با من در میون بذاری؟ نباید به اون برسام‌الدنگ بگی باید با شوهرم

در میون بزارم یا نه؟

دستانش را بغل گرفت و گفت:

-ش...شوهرم؟ شوهری که ب...به زور پا تو ز...زندگی من گ...گذاشته؟ ش...شوهری که هیچ علاقه‌ای نسبت

ب...بهش ندارم و تا دو روز پیش د...داداشم بود؟ ش...شوهرم؟

-چه زوری و چه غیر زوری من الان و تو این زمان شوهرتم و بهت همچین اجازه‌ای نمی‌دم که بری جلوی دوربین
اون و فیگور بیای و اون الدنگ با اون چشمای هیزش عکس بندازه ازت و بچسپونه به در و دیوار آتلیه‌اش که هر
بی‌پدري از راه می‌رسه بهش نگاه بندازه!

بی‌راه هم نمی‌گفت.

اما الان وقت کم آوردن نبود.

سرتق گفت:

-نمی‌خوام! ب... بهش گفتم ف... فردا میام زشته بگم نه!

باربد عصبی انگشتانش را روی گردنش گذاشت و گفت:

-سگم نکن غزل... سگم نکن می‌زنم همه بند و بساط این خونه رو خرد و خاکشیر می‌کنم!

#پست_89

ترسیده بود.

دو باری نظاره گر خشم باربد شده بود و می‌دانست عصبانی که می‌شود دیگر هیچ چیز جلو دارش نیست!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-خ... خیلی خوب! بهش زنگ می‌زنم...

باربد حرفش را قطع کرد و توپید:

-لازم نکرده تو زنگ بزنی... خودم بهش می‌گم!

و به سمت اتاقِ مشترکشان رفت و همانطور زیر لب زمزمه کرد:

-اعصاب واسه آدم نمی‌ذارن که!

دلش سوخته بود برای باربد اما سریع حرفش را پس گرفت.

مگر آن روز که تهدیدش کرد و دامون را گروگان گرفت دلش سوخته بود برای غزل؟

مگر وقتی غزل با بغض بله را می‌داد دلش سوخته بود؟

مگر وقتی چند روز او را در اتاقش زندانی کرد دلش سوخته بود؟

که حال غزل برایش دلسوزی کند؟

از روی کانتر بلند شد و گوشی‌اش را از روی میز نهار خوریِ چهار نفره‌ی واقع شده در آشپزخانه برداشت و شماره‌ی برسام را گرفت تا بگوید نمی‌تواند فردا بیاید.

با به یاد آوردن فردا آه از نهادش بلند شد.

فردا کلاس داشت و امتحان و هیچ نخوانده بود و خدا بخیر کند!

#پست_90

با یلدا در پیاده‌رو قدم می‌زدند.

امتحان‌ش را داده بود.

نه خوب و نه بد؛ متوسط!

یلدا دهن باز کرد:

-غزل؟

-هوم؟

-دامون بهم زنگ زد؟

دلش هری پایین ریخت!

دامون؟

سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد که خیلی موفق نبود.

-خ...خب؟ چرا این به من م...م...می‌گی؟

یلدا نفس عمیقی کشید و گفت:

-غزل خودت نزن به کوچهی علی‌چپ! گفت این مدت نرفتم سراغش که برگرده و این حرفا... یکم ازت دلخور

بود! بعد ازم خواست که یه قراری واستون جور کنم که هم ببینین و آشتی کنین...

آه سوزناکی کشید و گفت:

-ولی من بهش گفتم که با بارید ازدواج کردی... غزل داغون شد! خیلی ام داغون شد...

نفس عمیقی کشید تا بغضش را مهار کند.

یلدا گفت:

-غزل! این مملکت قانون داره! می تونستی از بارید شکایت کنی بخاطر تهدیدش؛ اونم وقتی می دید پای پلیس اومده وسط پا پس می کشیدی.

پوزخند زد.

یلدا زیادی خوش خیال بود دیگر؟

ا-...اگه کل دنیا ه...هم مقابلش ب...بایستند اون ک...ک...کم نمی آره و پ...پ...پا پس نمی کشه یلدا!

یلدا ساکت شد.

انگار بارید را خوب نشناخته بود.

برای عوض کردن حال و هوایشان گفت:

-می خوای بریم یه کافه ای جایی حال و هوامون عوض شه عزیزم؟

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

-ن...نهار درست نکردم! ب...بارید س...ساعت دو میاد ببینه نهار آ...آماده نیست عصبانی می شه.

یلدا نگاه معنا داری حواله ی غزل کرد که غزل سرش را به معنای "چیه؟" تکان داد که یلدا گفت:

-باور کنم خانم خونه دار شدی غزل؟

وای که حرفش چقدر درد داشت.

تا یک هفته ی پیش می خواست خانم خانم دامون باشد و حال...شده بود خانم خانم برادر ناتنی اش!

زمانه بد است دیگر!

به ساعت دیواری چشم دوخت.

عقربه ها روی چهار بعد از ظهر ایستاده بودند و از بارید خبری نبود.

نهارش را خورده بود و حدود دو سه باری با بارید تماس گرفته بود اما زن پشت خط می گفت که گوشی بارید خان خاموش است.

حس انسان دوستانه اش می گفت که نگران شود.

بار دیگر شماره اش را گرفت تا بلکه گوشی را روشن کرده باشد اما باز همان جمله ی "دستگاه مشترک مورد نظر..." بود که به جای صدای بارید می آمد.

اگر به پدرش زنگ می زد او نیز نگران می شد.

با به یاد آوردن اینکه خشایار هم بعد از اتفاق سیمین در شرکت مشغول به کار است شماره ی خشایار را گرفت که به بوق دوم نرسیده صدای نگران خشایار پشت خط طنین انداخت:

-بله غزل؟

تا به حال ندیده بود خشایار این گونه حرف بزند پس به این نتیجه رسید که حتما اتفاقی افتاده است.

نگران گفت:

-خ...خ...خشایار چ...چ...چیزی شده؟ ه...ه...هر چی به بارید ز...زنگ می زنم خاموشه!

-چطور بگم...

عصبی گفت:

-همونطور که ه...ه...هست!

خشایار نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون دوست پسر سابقت...دامون فرخ اومده بود شرکت!

ناباور لب زد:

-چ...چی؟

-با باربد دست به یقه شدن و بزَن بزَن؛ فحش ناموسی و غیر ناموسی... خلاصه اینکه زدن و خوردن...اون مرتیکه هم بعد از شاخ و شونه کشیدن راهش را کشید و رفت...از باربد هم خبری نیست؛ با اعصابی داغون از شرکت زد بیرون.

ترسیده گفت:

-یا خ...خودِ خدا!

#پست_92

همان لحظه صدای چرخش کلید و باز و بسته شدنِ در آمد.

سریع به خشایار گفت:

-فکر کنم اومد...ف...فعلا!

و قطع کرد و از روی مبل بلند شد که با صورت خونین و درهمِ باربد روبرو شد.

هیچی کشید و به سمتش رفت و گفت:

-ب...باربد؟

باربد اما بی توجه به او به سمت پلکان رفت و بعد از بالا رفتن از پلکان در حالی که وارد اتاقش می شد عربده زد:

-به هیچ کس نمی دمت؛ اینقدر تو این خونه و کنار من می مونی تا موهات رنگِ دندونات شه؛ تمام!

و در را محکم به هم کوبید که غزل در جایش لرزید و زیر لب زمزمه کرد:

-د...دیوونه!

یعنی برود پیشش؟

یا نرود؟

بی چاره صورتش خونی بود و حالِ درستی نداشت.

خب می تواند به بهانه‌ی ضد عفونی کردن زخم هایش برود کنارش!

با این فکر به سمت آشپزخانه رفت و بعد از برداشتن جعبه‌ی کمک‌های اولیه راه‌رفته‌ی بارید را طی کرد و در اتاقِ مشترکشان را بدون در زدن باز کرد که بارید را بدون پیراهن روی نشسته روی تخت دید.

با دیدن زخم‌های روی تنش دلش ریش شد.

خب هر کسی دیگری هم بود همین عکس‌العمل را نشان می‌داد.

بخاطرِ کاری که کرده بود از او متنفر بود اما انسان بود دیگر!

به سمتش رفت و بدون گفتن چیزی مشغول ضد عفونی کردن زخم‌هایش و باند پیچی کردنشان شد.

بارید این بار نرم تر شده بود.

لبخندِ خسته‌ای زد و انگار که با خود حرف بزند گفت:

-آخه کدوم احمقی زنی رو که از هر دستش هنر می‌باره رو ول می‌کنه که من ول کنم؟

و در یک حرکتِ ناگهانی دستِ غزل را کشید که غزل افتاد روی تنش و متعجب و عصبی گفت:

-بارید زخم‌هات...

بارید زمزمه کرد:

-به درک!

#پست_93

سرش را در گیسوانِ طلایی رنگِ دخترک فرو کرد و بعد از اینکه نفسِ عمیقی کشید زمزمه کرد:

-چی کار کردی با من؟ امروز نزدیک بود بخاطرِ تو...توئه لعنتی آدم بکشم؛ می‌فهمی؟

غزل چشمانش را با عجز بست و به بغضی که در گلویش بالا و پایین می‌شد توجهی نکرد.

خدایا دوستش نداشت!

این چه دنیایی است که حتی دوست داشتن هم اجباری است؟!

چه دنیای بی‌رحمی است که هیچ‌وقت بر طبقِ مرادِ دلِ آدم قدم بر نمی‌دارد.

هان؟ چه دنیایی است؟

نفس عمیقی کشید تا بتواند آن بغض لعنتی را مهار کند.

-و...و...ولم کن لامذهب بی د...د...دین! م...م...مگه من چی کارت کردم که این شد ز...زندگی ام؟ هوم؟

باربد سرش را از بین گیسوانِ طلایی رنگ بیرون کشید و با نگاهی که خشم درش می رقصید گفت:

-عاشقم کردی! اینقدر به توئه لعنتی علاقه دارم که حاضرم از روی عزیزترین کسام رد بشم ولی از تو نگذریم!
اون یابو که چیزی نیست!

این بار نتوانست!

به خدا که نتوانست آن بغض لعنتی را مهار کند؛ نتوانست خودش را قوی نشان دهد و باز کم آورد. باز این اشک های لعنتی نگذاشتند حتی به اندازه‌ی سرانگشت از حقش دفاع کند.
هق هقش فضای اتاق را پر کرده بود.

و باربد به این فکر کرد که حتی اشک ریختنش هم جذابیتِ خاصِ خودش را دارد.

آن گونه که لب بر می چیند و مانند کودکی خردسال که برای بستنی اش که روی زمین ریخته است هق می زند؛
هق می زند!

مزهایش از اشک خیس شده است و برق اشک در چشمانش را دوست دارد.

همه چیزش از نظر باربد بکر و دوست داشتنی و خواستنی بود.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-توأم که همش اشکت دم مشکته! بسه بسه...

صورتش را قاب گرفت و با انگشتانِ شصتیش اشک های ریخته شده روی گونه‌ی غزل را پاک کرد و با صدای آرامی گفت:

-گریه نکن بهت می گم دختر!

غزل هق دیگری زد و گفت:

-ا...ا...ازت متنفرم! کاش همونجا تو آ...آ...آمریکا می موندی...ک...ک...ک...کاش بر ن...ن...ن...ن...نمی گشتی!
ک...ک...ک...ک...

نتوانست جمله اش را کامل کند و گریه اش بیشتر و بیشتر شد

باربد سخت دخترک را به آغوش کشید و غزل بدون هیچ اعتراضی تن به آغوشش داد و آرام حق حق کرد تا جایی که کم کم خواب مهمان چشمانش شد.

برزو عصبی گفت:

-خشایار مثل بچه‌ی آدم بگو دیروز تو اون شرکت کوفتی چه اتفاقی افتاده که همه‌ی کارمندها یه جوری به من نگاه می‌کنن و از باربد خان هم خبری نیست!
برزو خبر نداشت.

دیروز برای تمدید قرار دادِ سالیانه با شرکت کاشی و سرامیک به دیدار با رئیس شرکت کاشی و سرامیک رفته بود و کاملاً از اتفاق دیروز بی‌خبر بود.

خشایار سرش را پایین انداخت و گفت:

-دایی به قرآن...

برزو حرفش را قطع کرد و گفت:

-بسه بسه! قسم نخور خدا با همون قرآن می‌زنه از وسط دو نصفت می‌کنه؛ بگو دیروز باربد چه غلطی کرده؟!

خشایار نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون یارو... دامون فرخ که خاطرخواه غزل بود دیروز اومده بود شرکت؛ یه حرفایی زد باربد هم از کوره در رفت و بزن بزن و فحش و ناسزا... خلاصه اون یارو بعد از شاخ و شونه کشیدن های مزخرفش راهش رو کشید و رفت و باربد هم رفت خونه‌اش!... دعواشون سر غزل بود؛ باربد هم حساس!

برزو نفس عمیقی کشید و گفت:

-همون پسر شاهپور فرخ؟

خشایار سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و چیزی نگفت که برزو گفت:

-نه...بارید حق داره؛ اگه غزل فعلا زنش نبود عصبانی می شدم ولی می بینی که غزل زنش و خب هر مردی سر این مسائل غیرتی می شه! پسره ی لندهور اومه تو شرکت آبرو نداشته واسمون...کارمندها یه جوری نگاهم می کنن که فکر می کنم چه گناه کبیره ای کردم! اینجوری نمی شه! باید با شاهپور حرف بزنم...این پسره آخرش شر درست می کنه واسمون!

خشایار گفت:

-منم همین نظریه رو دارم دایی!

برزو گفت:

-به شاهپور زنگ می زنم! تو برو به کارت برس!

خشایار لبخند پهنی زد و گفت:

-دایی؟

برزو که می دانست چه خواسته ای دارد به سمت پنجره رفت؛ سیگاری روشن کرد و گفت:

-روی میزه بردار!

خشایار "ایول" می زیر لب گفت و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین برزو از روی میز خداحافظی کوتاهی کرد و از اتاق کار برزو خارج شد.

#پست_95

شاهپور عصبی عربده زد:

-من اون نفله رو زنده زنده خاک می کنم!

همسرش ثریا ترسیده گفت:

-شاهپور جان...تو رو به روح دایان آرام باش!

شاهپور با شنیدن نام پسر کوچکش دایان که حال زیر خروارها خاک آرام خوابیده بود آه سوزناکی کشید و روی یکی از مبل ها نشست و گفت:

-می گی چی کار کنم زن؟ پسره ی احمق آبرو واسمون نداشتته! رفته با باربد سپاهی پسرِ برزو سپاهی درگیر شده...سرِ دخترخونده ی برزو غزل مشکاتیان!

ثریا "هین"ی کشید و گفت:

-یا امام هشتم!

شاهپور پوزخندی زد و گفت:

-بله! من این رو اینجوری تربیت کرده بودم؟ که چشم داشته باشه به ناموسِ مردم؟

ثریا مردد پرسید:

-ناموسِ مردم؟

-غزل و باربد ازدواج کردن؟

ثریا باز "هین" دیگری کشید و گفت:

-اینا مگه خواهر و برادر نبودن شاهپور خان؟

شاهپور بی حوصله جواب داد:

-ناتنی بودن...حالا اینا به ما ربطی نداره! موضوعِ اصلی ما شاهپسرِ توئه!

ثریا عصبی گفت:

-حالا شد شاهپسرِ من؟

-ثریا اصلا حال و حوصله ی بحث ندارم! بهش زنگ بزن بگو امشب برای شام بیاد اینجا باهاش حرف دارم!

ثریا سری تکان داد و گفت:

-چشم شاهپور خان!

* * * * *

به صندلی کافه تکیه داد و خیره به منظره ی بیرون از پنجره گفت:

-چ...چرا منو آوردی ا...اینجا؟

باربد در جوابش گفت:

-خواستم حال و هوای عوض شه!

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

گارسون سفارش‌هایشان را آورد.

دو فنجان چای تلخ!

باربد جرعه‌ای از چای را نوشید و گفت:

-دوست داشتن چیز قشنگی نه؟

غزل پوزخند زد:

-نه تا وقتی که... اجبار رو قاطی دوست داشتن کنی... وقتی اجبار ق... قاطی اش شه می شه خ... خودخواهی!

باربد اما باز لبخند زد و سر میز خم شد و گفت:

-غیر قابل تحملم؟... هی! خالی بندی رو بزار کنار دختر... حتی چشم بسته می تونم بگم که نگاه تموم دخترای

این کافه روی منه... درست می گم؟

#پست_96

باز هم جوابش پوزخند بود.

-نگاه هر کی م... می خواد ر... روت باشه... خودتم می دونی باربد! م... م... من تو رو...

باربد حرفش را قطع کرد و گفت:

-می دونم دختر... تو منو دوست نداری!... حتی شاید ازم متنفر باشی... چه می دونم...

مکثی کرد و با لحن وحشت انگیزی گفت:

-ولی من تو رو دوست دارم و بیشتر از هر چیزی می خوامت!... پس این دلیل قانع کننده‌ای واسه داشتنته دختر

خوب!

غزل چیزی نگفت که باربد گفت:

-با آموزشگاه موسیقی فریال صحبت کردم!

غزل سوالی به او خیره شد که بارید ادامه داد:

-می تونی به عنوان استاد پیانو اونجا تدریس کنی!

دیگر نتوانست جلوی خوشحالیِ ذاتی اش را بگیرد.

با صدای تقریباً بلندی گفت:

-ج...جدی می گی؟

بارید خوشحال از خوشحالیِ غزل گفت:

-بله! دروغم کجا بود؟! می تونی یکشنبه برای صحبت با مدیر آموزشگاه بری!

غزل همانند کودکی شش ساله دستانش را به هم کوبید و گفت:

-این عالییه!

#پست_97

دست در دست هم از آموزشگاه موسیقی خارج شدند.

خوشحالیِ غزل وصف ناپذیر بود.

از این هفته یکشنبه ها و سه شنبه ها و چهارشنبه ها از ساعت هفت صبح تا دوازده ظهر به آموزشگاه موسیقی می آمد و پیانو تدریس می کرد.

بقیه ی مدرسین تمام روزهای هفته جز جمعه ها و تعطیلات رسمی کلاس داشتند اما غزل باید به دانشگاه هم می رسید و جدا از آن مدیر آموزشگاه دوست دورانِ راهنماییِ بارید بود.

با لبخند به بارید گفت:

-و...و...واقعا ازت ممنونم!

بارید لبخند محوی زد و گفت:

-خواهش می کنم!

با صدایی که از پشت سرش شنید لبخند روی لبانش ماسید و خوشحالی اش کور شد.

-به به! ما رو قال گذاشتی رفتی با از ما بهترن؟

باربد با شنیدن صدای دامون عصبی برگشت که غزل هم اتوماتیک وار کار باربد را تقلید کرد.

با دیدن سر و وضع آشفته‌ی دامون دلش ریش شد.

آن ریش پُر و نامنظم...

آن چشمانِ سرخ و متورم...

آن نفرتِ لانه کرده در چشمانِ مرد روبرویش از آن دامونِ دوست‌داشتنی‌اش نبود!

و زمان عوض می‌کند آدم‌ها را!

زمان که نه... اتفاقاتی که در زمان رخ می‌دهند!

#پست_98

دامون پوزخندی زد و گفت:

-نشناختمت مشکاتیان! نشناختمت!

آن قطره اشکِ سمج این وسط چه حکمی داشت دیگر؟

باربد جبهه گرفت:

-برو ردِ کارت!

دامون باز پوزخند دیگری زد و گفت:

-کارِ من اینجاست... اومدم ردِ کارم!

باربد عصبی دستی به گردنش کشید که غزل ملتمس رو به باربد گفت:

-ا...ا...از اینجا بریم!

باربد گفت:

-آروم باش عزیزم!

دامون یک باره جوش آورد و وسط خیابان عربده زد:

-اون عزیز تو نیست بی ناموس!

باربد به سمتش هجوم برد و مشتش را روی گونه‌ی چپ دامون فرود آورد که دامون صورتش کج شد و کم کم توجه اطرافیان به آن‌ها جلب شد.

غزل با حق حق گفت:

-ب...ب...باربد خواهش می‌کنم ا...ا...از اینجا بریم!

باربد "نچ"ی کرد و گفت:

-من باید به این بی ناموسِ الدنگ بفهمونم چشم داشتن به ناموسِ مردم...اونم ناموسِ باربد سپاهی چه عواقبی داره!

مردم انگار که فیلم سینمایی تماشا می‌کنند هیچ عکس‌العملی نشان ندادند و فقط گوشی‌هایشان را در آوردند تا این صحنه را ثبت کنند!

صدای بلند یکی از پسرهای تازه به دوران رسیده را شنید:

-بیاین بیاین...دعوا ناموسی!

دامون کمرش را صاف کرد و گفت:

-من بی ناموسم؟ منی که دو سال تموم خاطر این لا مذهب رو می‌خواستم بی ناموسم؟ یا توئه ناموس دزد از غربت برگشته؟

آخر های جمله‌اش دیگر عربده می‌زد!

باربد مشت دیگری به صورت دامون زد و عربده زد:

-خفه شو شارلاتان عوضی!

و غزل جیغ کشید...

این دیگر چه وضعیتی بود!

دامون نیز کم نیاورد و مشتتش را در شکمِ باربد فرود آورد و این چنین دعوا از سر گرفته شد و هق هق غزل بیشتر و بیشتر...

تا اینکه دو مرد از مغازه‌ای بیرون آمدند و با دیدن این وضعیت به سوی باربد و دامون رفتند و با عذابی دشوار آنها را از هم جدا کردند اما آن دو دست بر دار نبودند و باز فحش های رکیک حواله‌ی یکدیگر می‌کردند.

یکی از آن دو مرد رو به باربد گفت:

-چی شده جوون؟ دعوا سر چیه؟

باربد که حالش دستِ خودش نبود اشاره‌ای به دامون کرد و با صدای بلندی گفت:

-این الدنگ چشم دوخته به ناموسِ من...

بلندتر عربده زد:

-به زنِ من!

مرد خواست چیزی بگوید که دامون این بار داد زد:

-مرد حسابی! این یارو با دوز و کلک عشقِ منو از چنگم در آورده...منو کرده بدهی قصه خودش دست تو دست خانم خیابون‌ها رو متر می‌کنه!!

باربد با دهن کجی گفت:

-خفه شو ببینم!

غزل با گریه گفت:

-ت...تو رو خدا ب...ب...ب...بس کنین!

صدای یکی از پسرانِ تماشاچی آمد که می‌گفت:

-بخاطر این دختره‌ی لکنتی سگ و گربه شدن افتادن به جونِ هم؟ من گفتم سر چه لعبتی با هم درگیر شدن!

باربد با شنیدن جمله‌ی آن پسر هفده هجده ساله عصبی به سمتش هجوم برد و یقه‌اش را در مشتانش گرفت و در صورتش عربده زد:

-تو چه گُهی خوردی؟

پسر ترسیده به چهره‌ی برزخی باربد چشم دوخت که باربد بلند تر عربده زد:

-گفتم چه گُهی خوردی؟

غزل بازوی باربد را گرفت و ملتمس گفت:

-ب...باربد ت...ت...تو رو خدا بیا از اینجا بریم؟

باربد حرفش را نشنیده گرفت که غزل این بار گفت:

-ت...ت...ت...تو رو جون من ولش کن ب...ب...باربد!

باربد مردد به غزل چشم دوخت که غزل هر چه التماس بود در چشمان تَرش ریخت که باربد با ضرب یقه‌ی پسرک را ول کرد و پس از اینکه دست غزل را محکم گرفت به سمت ماشینش رفت و در همان حال بدون آن که باز گردد داد زد:

-دیگه دو متری غزل نمی بینمت فرخ!

#پست_100 📄

طلا ترسیده گفت:

-باربد جان...بریم بیمارستان!

باربد بی حوصله گفت:

-بی خیال شو مادر من!

برزو در حالی که عصبی طول و عرض هال را متر می کرد گفت:

-من با شاهپور حرف زدم...گفتم پسرش کنترل کنه تا دیگه دور و بر غزل و باربد نیاد!

باربد عصبی گفت:

-چی می گی پدر من؟ اون من باید بکشم تا دیگه اطراف غزل نبینمش!

غزل دستش را روی بازوی باربد گذاشت و ملایم گفت:

-ب...ب...باربد حرص نخور! امروز خ...خ...خیلی عصبانی شدی!

باربد نیمچه لبخندی زد که خشایار گفت:

-اوووو! به ما که می‌رسه سگرمه هات می‌ره تو هم!

باربد اخمی به خشایار کرد و گفت:

-کم مزه بریز!

خشایار بی‌خیال شانهای بالا انداخت و گفت:

-والله...دروغ می‌گم مگه؟

برزو روی مبل نشست و گفت:

-تنها راه حلش ازدواجِ دامون!

غزل حس کرد روح از تنش جدا شد و باربد پوزخند زد به خیالِ خوشِ پدرش زد و گفت:

-اون بی‌ناموس تر از این حرفاست بابا!

خشایار گفت:

-یا می‌تونیم باهاش عاقلانه حرف بزنیم...مثلا خودِ غزل! باهاش حرف بزنه قانعش کنه اونم شاید قبول کرد و

رفت پی زندگی‌اش!

باربد جبهه گرفت:

-من اجازه بدم زخم بره با اون بی‌ناموس حرف بزنه؟

برزو کمی فکر کرد و گفت:

-بد هم نمی‌گه باربد!

باربد داد زد:

-مگه اینکه از روی نعش من رد بشین!

طلا گفت:

-بارید...

بارید وسطِ حرفش پرید و گفت:

-بارید چی؟ هان؟ بارید چی؟ واقعا انتظار دارین همچین بی‌ناموس بازی‌ای در آرم؟

#پست_101

خشایار با دهن کجی گفت:

-آی بابا... توام با این ناموس ناموس کردنات!

بارید داد زد:

-تو یکی لال شو با این پیشنهاداتِ مزخرفت!

برزو یک کلام گفت:

-غزل با دامون حرف می‌زنه!

بارید با چشمانی به خون نشسته گفت:

-مگه اینکه از روی نعشِ من رد شین!

خشایار زمزمه کرد:

-فیلم هندی!

طلا گفت:

-خشایار این به اندازه‌ی کافی اعصابش بهم ریخته هست می‌زنه دکورِ صورتت رو بهم می‌ریزه ها!

بارید با حرص گفت:

-زدی تو هدف!

خشایار دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

-خیلی خوب بابا!

برزو کلافه گفت:

-خیلی خوب...پاشین برین خونه بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

بارید سری تکان داد و زودتر از غزل به سمتِ در رفت و از عمارت خارج شد.

خشایار "ایش"ی کرد و گفت:

-چجوری با این سگ اخلاق می‌سازی آخه؟

و غزل تنها به لبخندی خسته اکتفا کرد.

لبخندی خسته که حرف‌ها درونش نهفته بود.

* * * * *

-باران!

ببار

ببار و برگ تباه‌شده‌ام را فرو بریز

ببار

تا به نغمه‌ی اندوهگینت

در خوابی پر میوه فرو شوم.

با صدای غزل چشم از کتاب گرفت:

-شعر می‌خونی؟

لبخندِ خسته‌ای زد و گفت:

-آرومم می‌کنه.

#پست_102

غزل کنارش روی تخت نشست و گفت:

-ا...ا...از کی بود این شعر؟

باربد کتاب را بست و گفت:

-شمس لنگرودی!

غزل کتاب را ازش گرفت و گفت:

-ش...ش...شاعرِ موردِ ع...ع...علاقه‌اته؟

-شعر هاش رو دوست دارم...ولی شاعرِ موردِ علاقه‌ام فریدونِ مشیری!

غزل ناگهان گفت:

-ا...ا...اولین شعری که ا...ا...الان ازش اومد ت...ت...تو ذهنت رو بگو!

باربد با مکثی کوتاه گفت:

-گاهی میان مردم، در ازدحامِ شهر

غیر از تو هر چه هست فراموش می‌کنم!

شعر چقدر وصفِ حالش بود.

غزل نگاه ازش گرفت و تارِ موهایی که گستاخانه خود را روی صورتش رها کرده بودند را به پشتِ گوشش فرستاد

و با صدای ضعیفی گفت:

-ق...ق...قشنگ بود!

همان لحظه صدای زنگِ موبایل باربد به صدا در آمد.

بعد از اینکه کلافه نفسش را بیرون فرستاد گوشی را از روی کنسول برداشت و با دیدن صفحه‌اش زیر لب

زمزمه کرد:

-بر خر مگسِ معرکه لعنت!

غزل کنجاو گفت:

-ک...ک...کیه؟

باربد جوابش را داد:

-نَوید!

#پست_103

و آیگونِ سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد:

-بگو نوید!

نوید با صدای بلندی گفت:

-هیچ معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟

باربد ابرو در هم کشید و گفت:

-چی می‌گی تو؟

-به اون گوشیِ صاحب مردهات نگاه کردی؟ تو این پایگاه‌های خبریِ کوفتی پُره از خبرهای تو!

متعجب پرسید:

-من؟ چی نوشتن؟

-باربد سپاهی و دامون فرخ...درگیری از عشق است؟ باربد سپاهی پس از طلاقِ همسرِ اولش *ازدواج کرد.

باربد سپاهی خیابان را با چاله میدان اشتباه می‌گیرد. باربد سپاهی دزدِ عشقِ دامون فرخ و یه سری مزخرفاتِ

دیگه! باربد آبروی چندین و چند ساله‌ی سپاهی‌ها رو بردی پسر!

باربد چنگی به موهایش زد و گفت:

-خب الان چی کار کنم؟ کاری که شده!

نوید با صدای بلند تر و حرصی تری گفت:

-کله خراب...همه‌ی مشتری‌های شرکت این اخبار رو می‌خونن! مشتری‌ها دونه دونه می‌پرن بی فکرِ کله خراب!

باربد با دهن کجی گفت:

-خب حالا توام! می‌گی چی کار کنم؟ هر گُهی که دلشون می‌خواد بخورن.

-باز من باید گند کاری‌هات رو جمع کنم؟

* * * * *

یلدا متعجب گفت:

-نه بابا؟ در این حد؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-د...د...در این حد!

یلدا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بهش فکر نکن... حل می‌شه!

نفس عمیقی کشید و گفا:

-حس یه خ...خیانت کار رو د...دارم!

-همه چیز درست می‌شه غزل!...حالا اینا رو بی‌خیال! امشب رُز تولد گرفته ما رو دعوت کرده! میای؟

-نه بابا! ب...ب...باربد عمرا اجازه بده!

-اوف! بهش بگو اونم بیاد...

-ی...یلدا!

-نه و نو نیار دیگه! تو بگی راضی می‌شه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خوب! باهاش حرف می‌زنم.

همان لحظه صدای خشایار را از پشت سرش شنید:

-راضی کردن باربد با من!

هر دو ترسیده رویشان را برگرداندند و یلدا پرسید:

-شما؟

غزل گفت:

-خشایاره! پ...پسر عمه‌ام!

خشایار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوشوقتتم بانوی جوان!

یلدا با اخم جواب داد:

-منم همینطور آقا خشایار!...یلدا هستم!

خشایار رو به غزل گفت:

-باربد منو بسیج کرده بیام دنبالت برسونمت خونه! نا خواسته حرفاتون رو یا یلدا جان شنیدم...راضی کردن

باربد با من ولی یه شرط داره!

غزل پرسید:

-چ...چ...چه شرطی؟

-منم تولدت این زُز خانم میام!

#پست_105

خشایار آخر کار خود را کرد.

باربد را با روش خودش راضی کرد و چهار نفری پا به تولد رز یکی از هم‌دانشجویان غزل و یلدا گذاشتند.

باربد زیاد از مهمانی‌های شلوغ با موزیک‌های بلند و رقص نور و زهرماری خوشش نمی‌آمد.

عاشق جاهای دنج و بی سر و صدا بود اما بخاطر عوض شدن روحیات غزل قبول کرد که با آنها همراه شود.

مهمانی در خانه‌ی آپارتمانی دل‌باز رز بود.

یلدا و خشایار همین که پا به آپارتمان نهادند به میدان رفتند و شروع کردن به جلو و عقب کردن

کمرشان! (منظور رقصیدن است).

باربد دست به سینه زد و گفت:

-قبلا هم اینجور جاها می‌اومدی؟

غزل کمی از آب‌پرتقالش را نوشید و جوابِ باربد را داد:

-هی...ن...ن...نه خیلی!

باربد سری به معنای فهمیدن تکان داد و گفت:

-می‌گم این خشایار خیلی با رفیقت گرم گرفته‌ها!

غزل با لبخند سری تکان داد و گفت:

-آ...آره منم متوجه شدم.

باربد حرفی نزد و بحثشان خاتمه پیدا کرد.

خشایار و یلدا خوشحال و خندان به آن‌ها پیوستند.

خشایان جامِ شامپاین را به سمتِ باربد گرفت و گفت:

-بزن روشن شی!

باربد با چشم غره‌ی وحشتناکی گفت:

-من کی از این زهرماری‌ها خوردم که بارِ دومم باشه؟

خشایار "ایش"ی گفت و ادامه داد:

-خیلی خوب بابا...

به آب پرتقالِ کنارِ دست باربد اشاره کرد و باز ادامه داد:

-اسلامی بزن!

با آمدن رز به سمتِ آن‌ها؛ ساکت شدند.

رز دستش را روی شانه‌ی خشایار گذاشت و با لبخند به غزل گفت:

-وای غزل با این پسرعمه‌ات خیلی حال کردم! چرا زودتر رو نکردی بلا؟

به باربد اشاره کرد و ادامه داد:

-ولی انگار با ایشون آشنا نشدم!

دستش را به سمتِ بارید دراز کرد و گفت:

-رز هستم!

بارید دستش را در دستِ رز نهاد و محترمانه گفت:

-بارید هستم؛ همسرِ غزل!

رز متعجب دستش را پس کشید و رو به غزل گفت:

-غزل؟ ازدواج کردی دختر؟ اون وقت هیچی به ما نگفتی؟ ازت انتظار نداشتم واقعا!

غزل شرمنده گفت:

-...ه...همه چیز یهویی شد...رز!

#پست_106

رز وسط خشایار و یلدا نشست و گفت:

-عیب نداره حالا عزیزم! جبران می‌کنی.

و بعد رو به خشایار گفت:

-خشی جان؟ یه دهن واسمون می‌خونی؟ چند لحظه پیش داشتی می‌خوندی فهمیدم صدات حرف نداره.

این یک قلم را راست می‌گفت.

خشایار صدایش بم و بسیار دوست داشتنی بود.

یلدا چشم غره‌ی نامحسوسی به رز رفت و زمزمه کرد:

-تا دو دقیقه‌ی پیش آقای وثوقی بود الان شده خشی جون!

خشایار با لبخند رو به رز گفت:

-حتما!

بعد رو کرد به بارید و گفت:

-چی بخونم؟ درخواستی داری؟

باربد گفت:

-سلطانِ قلب‌ها رو بخون!

خشایار چشمکی زد و گفت:

-رز خانم؟ اون پیانو هست اون گوشه...

رز گفت:

-بله بله... مالِ مادرمه! پیانو هم بلدین بزنین؟

-من نه ولی غزل می‌تونه! من می‌خونم غزل می‌زنه... چطوره؟

همگی موافقت کردند و غزل به سمتِ پیانو رفت و پشتش نشست و شروع کرد به زدن و خشایار شروع کرد به خواندن:

-یه دل می‌گه برم برم...

یه دلم می‌گه نرم نرم...

طاقت نداره دلم دلم...

بی تو چه کنم؟

باربد دست به سینه با نگاهی گیرا به معشوقش خیره بود و صدای خشایار و پیانوی غزل ترکیب زیبایی شده بود.

-سلطانِ قلبم تو هستی...

تو هستی...

دروازه‌های دلم را شکستی...

پیمانِ یاری به قلبم تو بستی...

با من پیوستی...

و غزل در ذهنش چهره‌ی دامون جان می‌گرفت و چقدر این آهنگ وصفِ حالش بود:

-اکنون اگر از تو دورم به هر جا...

بر یارِ دیگر نبندم دلم را...

سرشارم از آرزو و تمنا...

ای یارِ زیبا...

واقعا دل به یارِ دگر نمی‌بست؟

سرنوشت اینطور نمی‌گوید!

#پست_107

به منظره‌ی بیرونِ پنجره چشم دوخت.

منظره‌اش فوق‌العاده بود.

از اینجا تمامِ تهران زیرِ پاهایش بود.

اصلا این شهرِ غبار زده را دوست می‌داشت.

خاطراتِ خوب و بدش زیاد بود.

وقتی شش سالش بود در خیابان‌های همین شهر می‌دوید و گل می‌فروخت تا پولِ موادِ آن به اصطلاح پدر را در بیاورد.

کودکی‌اش پُر بود از خاطراتِ بد.

بعد از مرگِ مادرش همه چیز عوض شد و پدرش بد شد و زندگی را به کامِ هر دویشان تلخ کرد.

الان نمی‌دانست پدرش چه کار می‌کند.

کجاست؟ زنده است یا مُرده؟ او فقط یک پدر داشت و آن برزو بود.

برزویی که هیچ‌چیز برایش کم نگذاشته بود و طلایی که ازش فقط مادری دیده بود و مادری!

هیچ فرقی بین خودش و بارید نمی‌گذاشتند. هر چند بارید همان سال‌های اول راهی آمریکا شد و فقط سالی دوبار او را می‌دید.

در عجب بود بارید با این همه فاصله و این دیدارهای کوتاه و کم چگونه به او دل بسته بود؟

با صدای تقی در چشم از منظره گرفت و افکارش را پس زد و گفت:

-ب...بفرمایید.

در باز شد و پسری بور...حدود پانزده شانزده ساله وارد اتاق شد.

با لبخند گفت:

-سلام استاد!

لبخندی زد و گفت:

-س...سلام عزیز دلم! ب...بشین!

پسرک روی صندلی روبرویش جا گرفت و غزل گفت:

-خب؟ ت...تازه پیانو رو ش...شروع کردی؟

پسرک سری تکان داد و گفت:

-بله استاد!

-س...سازِ دیگه‌ای م...می‌زدی؟

-نه استاد!

غزل سری تکان داد و گفت:

-خ...خ...خیلی خوب پ...پ...پس اول نت‌ها رو بهت آموزش م...می‌دم!

پسرک با ذوق گفت:

-دو، ر، می، فا، سل، لا، سی، دو!

غزل تک خنده‌ای کرد و گفت:

-پ...پس حدوداً ب...بلدی!...دفتر نت داری؟

پسرک سری تکان داد و در حالی که دفترِ نُتَش را از کیفش بیرون می‌کشید گفت:

-دارم استاد!

#پست_108

غزل انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت:

-ر...راستی اسمت چیه؟

پسرک دفتر را سمتِ غزل گرفت و گفت:

-باربد! باربد بهرامی!

غزل مات به او چشم دوخت.

یعنی همه جا باید یادش همراهش باشد؟

نامش، ویولنش، صدایش، اخم‌هایش، عربده‌هایش...

نفس عمیقی کشید و در حالی که دفتر را از دستِ باربدِ شماره‌ی دو می‌گرفت گفت:

-خ...خوشبختم! م...منم غزل مشکاتیان هستم!

* * * * *

نَوید سری تکان داد و گفت:

-بابا من اصلا با این خُمسی کنار نیام!

باربد متعجب پرسید:

-خُمسی کدوم خریه؟

نَوید کمی تفکر کرد و گفت:

-خُمسی نه...ثالثی! آه اصلا چه فرقی می‌کنه احد، اثنان، ثالث...مهم اینه که من با این مشتری کوفتی کنار

نیام! هر وقت یه چیز به طراح‌ها می‌گه! یه بار می‌گه می‌خوام سالمندان بسازم؛ نقشه‌ی سالمندان بکشین، یه

بارم می‌گه نه می‌خوام گلخونه بسازم نقشه‌ی گلخونه بکشین! بابا اصلا معلوم نیست چند چنده با خودش!

خانم عینی طرح سالمندان رو بهش تحویل داده بعد می‌گه نه سالمندان نه گلخونه! پول طرح سالمندان هم نمی‌ده! ناصری واسه این سالمندان کوفتی اش یه اکیپ بزرگ تشکیل داده بود حالا داره می‌زنه زیرش! می‌گه پول هم نمی‌دم! خدایا من دارم دیوونه می‌شم.

باربد بی خیال گفت:

-بابا چی گفت؟

نوید پوزخندی زد و گفت:

-چی گفت؟ بدبخت داشت سخته می‌کرد. یه آب‌قند بهش دادم تا حال بیاد برسیم به ادامه‌ی بحث! اونم هیچ نظری نداره بنده‌ی خدا! من موندم خشایار تو این هیری ویری کجا گذاشته رفته؟!

باربد گفت:

-ازش شکایت می‌کنیم... اول تهدید به شکایتش می‌کنیم بعد اگه دیدیم کارساز بود که هیچی اگه نبود واقعا شکایت می‌کنیم؛ مملکت قانون داره.

مکثی کرد و گفت:

-خشایار هم مرخصی دو ساعته گرفته ازم نمی‌دونم کدوم جهنم دره‌ای رفته.

#پست_109

نوید سری تکان داد و گفت:

-اون اصلا دلش رو به کار نمی‌ده باربد! الکی برداشتی اش استخدامش کردی. خشایار واسم خیلی عزیزه باهاش حال می‌کنم... ولی بحث کار جداست! توام که این روزها اصلا حواسِت نیست!

باربد نفس عمیقی کشید و گفت:

-خسته‌ام! فکر می‌کردم با زور و بلا هم که شده غزل رو به دست میارم ولی هیچی اونجور که انتظارش رو داشتم پیش نرفت! کنارمه ولی ندارمش! حبسش، روحش، قلبش همه چیزش پیش اون الدنگه و من فقط جسمش رو کنارم دارم! شیطونه می‌گه قید همه چیز رو بزخم غزل رو بزخم زیر بغلم برم گم و گور شم.

نوید نگاه کجی به باربد انداخت و گفت:

-دیگه داری زر می زنی دیگه! چقدر می تونه فاصله بگیره و به اون فکر کنه؟ هان؟ یه سال، دو سال...بالاخره فراموشش می کنه چرا؟ چون تو کنارشی و بعید نیست به کسی که همه جوره می خوادش و باهاش زیر یه سقفه و مهم تر از همع اسمش تو شناسنامه اشه دل ببنده...

روی میز خم شد و ادامه داد:

-دندون رو جیگر بزار پسر! چیز هایی که دوست داره رو واسش فراهم کن. دو تایی برین بیرون! اینور، اونور...

خطی فرضی روی میز کشید و یک نقطه ی فرضی هم کنارش گذاشت و گفت:

-این خط اینم نشون! نوید نیستم اگه بهت دل نبنده سپاهی!

باربد نگاه کوتاهی به نوید انداخت و گفت:

-می گی بیشتر وقتم رو با غزل بگذرونم؟

-دقیقا!

همان لحظه زنگ موبایلش به صدا در آمد.

گوشی اش را از روی میز برداشت و به صفحه اش چشم دوخت.

خشایار بود.

از آموزشگاه بیرون زد.

ساعت حول و حوش هشت شب بود.

باربد قرار بود به دنبالش بیاید.

باران شدیدی می بارید.

زیر سایه بان آموزشگاه مانده بود.

با صدایی که از کنارش شنید نفس در سینه اش حبس شد...

-غزل؟

ترسیده به سمتِ صدا برگشت و خیره به چشمانِ مرد گفت:

-تو... اینجا چ... چی کار می‌کنی؟ ا... الان بارید میاد ا... اینجا ببیندت ف... ف... فکرِ بد می‌کنه!

مرد پوزخند زد:

-فکرِ بد می‌کنه؟ بزار بکنه! تو رو از چنگم در آورده... واسم پاپوش درست کرده که تو دیدت نسبت به من بد بشه و فکر کنی من و آرایلی...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-خ... خواهش می‌کنم از اینجا برو! ن... ن... نمی‌خوام باهات حرف بزنم!

دامون سری تکان داد و گفت:

-به چشمام نگاه کن و بگو دوست ندارم تا دمِ رو بزارم رو کولم و دیگه این‌ورا آفتابی نشم.

سرش را بالا گرفت و با برقِ اشکی در چشمانش خود نمایی می‌کرد خیره به چشمانِ رنگِ شبِ دامون شد و تیرِ خلاص را زد:

-دوست ندارم!

اشک از گوشه‌ی چشمِ دامون چکید و لب زد:

-یعنی اون "دوست دارم" ها، او زمزمه‌ها، اون حرف‌های عاشقانه...

مکثی کرد و گفت:

-دروغ بود؟

صدایی از پشتِ سرِ غزل آمد:

-می‌بینی که دروغ بوده!

غزل برگشت و به بارید چشم دوخت.

دامون خواست چیزی بگوید که غزل به سمت بارید رفت و بازویش را گرفت و گفت:

-د... دیر کردی؟ ب... بریم؟

دامون ناباور به غزل چشم دوخت و بارید با لبخند به غزل گفت:

-بریم عزیز دلم!

و هر دویشان پشتشان را به دامون کردند و به سمت ماشین بارید رفتند.

دامون خش دار زمزمه کرد:

-دست از سرت بر نمی دارم دختر! تا خود گور باهاتم

#پست_111

از شیشه‌ی ماشین به خیابان خیس خیره بود و چیزی نمی گفت.

چه می گفت؟

از بارید تشکر می کرد که او را از تنها عشق زندگی اش دور کرده بود؟

بارید بالاخره سکوت را شکست:

-خشایار زنگ زد.

غزل سکوت کرد و بارید ادامه داد:

-می خواست از شرکت استعفا بده! گفت اون دختره رز داره بهش کمک می کنه بره تو خط خوانندگی!

غزل تنها گفت:

-چه خ...خوب!

بارید نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت.

فهمید که غزل میل حرف زدن ندارد.

به خانه که رسیدند غزل بدون توجه به او از ماشین پیاده شد و از پلکان بالا رفت.

از آسانسور متنفر بود.

بارید هم بعد از پارک ماشینش به دنبال غزل روانه شد.

وارد خانه که شدند بارید عصبی گفت:

-تو چته؟

غزل پوزخندی زد و برگشت و گفت:

-چ...چمه؟ نمی فهمی یعنی؟

محکم روی سینه اش زد و گفت:

-دارم می میرم! د...دارم ج...جون می دم! چرا؟ بخاطر ا...ا...احساس و نقشه ی م...مزخرف توئه ل...لعنتی! به

ع...عشقم؛ به همه ک...کسم پشت کردم ا...اومدم دستای ت...ت...تو رو گرفتم! ب...بعد می پرسی چمه؟

جیغ زد:

-ح...حالم خ...خرابه! ا...از اول زندگی همینقدر س...سیاه بخت بودم.

و به سمت اتاقش رفت و در را بست و قفل کرد.

بارید به سمت اتاق رفت و دستگیره را بالا و پایین کرد و متوجه شد که در قفل است.

عصبی گفت:

-غزل سگم نکن! باز کن این در رو!

صدایی نیامد و بارید این بار عربده زد:

-غزل! غزل مثل بچه ی آدم پا می شی میای این کوفتی رو باز می کنی وگرنه به ولله ی علی می شکنم!

#پست_112

صدای غزل از پشت در بسته آمد:

-ب...بارید ازت خواهش می کنم ت...تنهام بذار! ت...ت...تنها چیزی که ازت می خوام ه...همینه!

بارید سکوت کرد و پشت در نشست.

دقیقه ی نگذشته بود که گفت:

-تنهات نمی دارم!

طلا متعجب گفت:

-وا باربد؟ این سوال‌ها چیه می‌پرسی؟

باربد در حالی که دفترچه‌ی کوچکی از جیبش در می‌آورد گفت:

-می‌خوام علایقِ غزل رو بدونم! بده؟

طلا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بد چرا؟ فکر کردم می‌دونی!

-کم و بیش!

طلا نفسی تازه کرد و گفت:

-جونم برات بگه که... غزل عاشقِ گربه هاست، نیمی از وجودش پیانوئه، شیر موز خیلی دوست داره، خواننده‌ی مورد علاقه‌اش همایون شجریانه، گردش دوست داره، شاعرِ مورد علاقه‌اش شهریاره، بچه‌ها رو خیلی دوست داره، نویسنده‌ی مورد علاقه‌اش ریچل هالیس و کتابِ مورد علاقه‌اش "پنج قدم فاصله" از ریچل لیپینکاته و بزرگترین آرزوش اینه که بتونه راحت و بدونِ لکنت حرف بزنه!

باربد دانه دانه‌ی حرف‌های طلا را یادداشت کرد و گفت:

-یه کنسرت همایون شجریان افتادیم پس! خواننده‌ی مورد علاقه‌ی خارجی‌اش چی؟

-ترکی الیاس یالچیناش و انگلیسی سلنا گومز!

باربد آنها را هم به یادداشت‌هایش اضافه کرد و گفت:

-مرسی مامان! من دیگه برم.

طلا گفت:

-کجا؟

-باید برم شرکت! نوید درگیرِ مشتریِ جدید شده امروز باید با اون مشتریِ حرف بزنم. بابا هم که دیگه سنی ازش گذشته استرس و این چیزها واسش خوب نیست.

طلا سری تکان داد که گوشه‌ی باربد به صدا در آمد. خشایار بود.

-الو؟

-سلام علیک سپاهی کوچک! چطور مَطوری؟

-مزه نریز حرفتُ بگو!

-خب حالا نمی‌شه باهات مثل آدم حرف زد. خواستم بگم آخر هفته با بچه‌ها می‌خوایم بریم شمال عشق و

حال! تو و غزل هم میان؟

کمی مکث کرد.

شمال برای حال و هوای غزل خوب چیزی بود.

-اوکی! کی‌ها هستن؟

-منو خاطره و سوگند و برسام. ولی به غزل بگو اون رفیقش یلدا هم بیاره.

باربد اخم در هم کشید و گفت:

-برسام چرا؟

خشایار متعجب گفت:

-وا! اون پایه‌ی مهمونی‌ها و عشق و حالامون!

باربد سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوب قطع کن. فعلا!

-عزت زیاد!

نمی‌خواست حساسیتش را نسبت به برسام نشان دهد.

ولی خدا می‌دانست تا چه حد سرِ آن انسان حساس بود.

#پست_113

از عمارتِ پدری‌اش بیرون زد.

باید به شرکت می‌رفت و تکلیفِ ثالثی را مشخص می‌کرد.

مطمئن بود اگر خودش دست به کار نمی‌شد نوید ثالثی را با خاک مالمال می‌کرد.

پشتِ ماشین نشست و استارت زد.

به غزل فکر کرد. مادرش می‌گفت بزرگترین آرزوی دخترک این است که بدونِ لکنت سخن بگوید. باید غزل را می‌فرستاد گفتار درمانی. می‌دانست لکنتش مادر زادی نیست و از ترسی است که وقتی بچه تر بود از پدرش داشت.

به شرکت که رسید ماشینش را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد.

وارد شرکت شد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد داد و فریادِ نوید بود که از اتاقِ جلسه می‌آمد.

نفسِ کلافه‌ای کشید و رو به منشی‌اش که سراپا گوش شده بود تا بفهمد نوید و ثالثی چه می‌گویند گفت:

-خانم میرزایی؟

میرزایی که متوجه باربد شد به سمتِ باربد برگشت و گفت:

-آقای سپاهی؟ خوش اومدین!

-چی شده؟

-والله آقای خالقی و ثالثی رفتن تو اتاق جلسه تا در باره‌ی طرح‌ها صحبت کنن بعد نمی‌دونم چی شد عربده‌ی آقای خالقی رفت بالا.

باربد سری تکان داد و گفت:

-بابا کجاست؟

-واسه بستنِ قرار داد با شرکتِ کاشی و سرامیک رفتن.

باز هم سری تکان داد و به سمتِ اتاقِ جلسه رفت و در را گشود.

نوید را دید که با صدای بلندی عربده می‌زند:

-آخه مرد حسابی ما مگه مسخره‌ی تویم؟ یه بار می‌گی سالمندان یه بار می‌گی گلخونه تکلیف با خودتم مشخص نیست!

ثالثی با صدایی کنترل شده گفت:

-یه طرح ساده است می‌تونین سریع مالِ گلخونه هم بکشین!

این بار باربد گفت:

-آقای ثالثی عزیز! یه نقشه اونطور که شما فکر می‌کنین ساده نیست! ما می‌تونیم نقشه‌ی گلخونه هم واستون بکشیم ولی شما الان دَبه در آوردی می‌گی پولِ نقشه‌ی سالمندان رو پرداخت نمی‌کنین! ما مسخره‌ی شما نیستیم که مردِ عزیز! اگه با ما کنار نمایین می‌تونیم با پلیس در میون بزاریم و قانونی پیش بریم.

ثالثی که انگار ترس برش داشته بود مکث کوتاهی کرد و گفت:

-خیلی خوب! شما چرا عصبی می‌شین؟ خودمون حَلِش می‌کنیم پای پلیس رو چرا می‌خواین بکشین وسط؟

نوید لبخندِ معناداری به باربد زد و باربد هم همان لبخند را به او برگرداند.

دور زدنِ باربد سپاهی کارِ آسانی نبود!

* * * * *

در حالی که زیر خورشِ قیمه‌اش را کم می‌کرد به یلدا که پشتِ خط بود گفت:

-خ...خشایار به ب...باربد گفته بریم شمال! گ...گ...گفت به توام بگم بیای! میای؟

#پست_114

صدای یلدا پشتِ خط طنین انداخت:

-چقدر می‌مونیم؟

-یه د...دو سه روز!

-من که از خدامه ولی باید از یزدان اجازه بگیرم!

یزدان برادرش بود که بعد از طلاق مادرش از پدرش و ترک آنها و مرگِ پدرش همه کسش شده بود.

-خیلی خوب! ا...اجازه رو صادر ک...کرد بهم زنگ بزن!

-باشه قربونت؛ فعلا!

و این بوق ممتد بود که جای صدای یلدا پشتِ خطِ طنین می انداخت.

گوشی را روی اُپن نهاد و با صدای بلند گفت:

-ب...بارید ب...بیا نهار حاضره!

بعد از چند دقیقه بارید را در درگاه آشپزخانه در حالی که مو هایش را با حوله‌ی صورتی رنگی خشک می کرد دید.

متعجب گفت:

-ب...بارید اون مالِ منه!

بارید بی خیال پشتِ میز نشست و گفت:

-منو تو نداریم که! غذا رو بکش از گشنگی دارم می میرم!

و غزل بی هیچ حرفی غذا را کشید و پشقاب را جلوی بارید گذاشت و خودش هم مقدار کمی برنج و خورش در پشقابش ریخت.

بارید با عصبانیت تصنعی گفت:

-عه عه عه! اندازه گنجشک داره غذا می خوره! بگو چرا شدی پوست و استخون!

و دو کفگیر از دیس برنج برایش کشید و چند قاشق دیگر قیমে به پشقابش اضافه کرد.

غزل عاجز گفت:

-عه ب...بارید! ر...رژیمم بهم م...می خوره!

بارید چشم غره‌ی وحشتناکی به او رفت و گفت:

-بخور گیسو طلا! بخور حرف نباشه!

#پست_115

به اجبار بارید تمام محتوای بشقابش را خورد.

در حال شستن ظرف های نهار بود که زنگ پیامک موبایلش به صدا در آمد.

تا بیاید کَفِ دستانش را بشورد و دستانش را خشک کند باربد گوشی را از روی کانتر برداشت و پیام را باز کرد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به باربدی که رفته رفته اخم هایش در هم می‌رفت چشم دوخت.

-کیه؟ چ...چی نوشته؟

باربد تیز نگاهش کرد و گفت:

-داداش این دختره نقاشی‌ات رو کشیده؟

بی‌حوصله گوشی را از دستِ باربد قاپید و محتوای پیام را که از طرف یلدا بود را خواند.

"سلام عزیزِ دلم! داداشم اجازه رو صادر کرد خوشبختانه... او راستی تا یادم نرفت؛ یزدان نقاشیِ چهره‌ات رو

کشید داریم می‌ریم شمال بهت می‌دم. بوس!"

و ایموجیِ لبی که آخر جمله‌اش گذاشته بود.

بی‌خیال سرش را بالا گرفت و به باربدی که خشمگین به او چشم دوخته بود گفت:

1-...از چند ماه پیش ق...قرار بود نقاشیِ چ...چهره‌ام رو بکشه؛ خ...خودم بهش گفتم! ا...این عصبانیت داره؟

باربد عصبی سرش را تکان داد و گفت:

-اون وقت کدوم یکی از عکس‌هات رو کشیده؟

-چه ف...فرقی می‌کنه؟

باربد با صدایی بالا رفته گفت:

-فرق داره! زُلفت رو پریشون کردی دادی اون بی‌ناموس بکشه واست؟

در حالی که به سمتِ حال می‌رفت گفت:

-ت...تو واقعا دیوونه‌ای! م...منتظر یه موقعیتی که ف...فقط عربده بزنی! خ...خیبر سرت ن...نصفِ عمرت رو تو

آمریکا گذروندی!

صدای قدم‌های باربد را از پشتِ سرش شنید اما اعتنایی نکرد و بی‌خیال روی مبل نشست و پا روی پا نهاد.

باربد روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:

-غزل...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-ب... بارید خواهش می‌کنم شروع نکن!

این بار دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلندی داد زد:

-حقمه که از روابطِ زخمِ مطلع باشم.

غزل کم نیاورد و با پررویی تمام گفت:

-ح... حالا که مطلع شدی دردت چیه؟

-دردم اینه که خوش ندارم کسی عکسِ زخمِ رو بکشه یا حتی بیشتر از دو دقیقه بهش زل بزنه!

-تو افکارت ب... به دردِ د... دهه‌ی شصت می‌خوره!

#پست_116

-غزل...

غزل این بار عاجز گفت:

-باشه باشه؛ تو راست می‌گی ب... بارید. ح... حق کاملاً با توئه! ف... فقط خواهش می‌کنم تمومش کن!

بارید نگاهِ معناداری حواله‌ی غزل کرد و دیگر چیزی نگفت.

حدود یک ربع بود که هر دو سکوت کرده بودند که غزل آرام گفت:

-ف... فیلم ببینیم؟

بارید با سکوت مهر تایید را زیر حرفِ غزل زد و غزل بلند شد و به سمتِ کشوی میزِ تلویزیون رفت و در همان

حال گفت:

-ل... لالا لند ببینیم؟ م... موزیکاله! خودم ندیدم؛ ب... باید قشنگ باشه.

و بارید در سکوت به او خیره می‌شود.

چقدر سریع موضوع را عوض کرد.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

-من برم پاپ گرن درست کنم تا تو انتخاب کنی!

غزل رویش را بر می گرداند و می گوید:

-بلدی؟

و باربد قیافه می گیرد:

-پس چی!

و به سمت آشپزخانه می رود.

غزل تصمیم گرفت همان فیلم موزیکال را بگذارد و تا دقایقی دیگر آن دو روی مبل دو نفره نشسته بودند و پاپ گرن به دست فیلم را می دیدند.

باربد گفت:

-عاشقانه است؟

-اهوم! ...دوست نداری؟

-چرا! خوشم میاد.

غزل بی توجه به فیلم به سمت باربد برگشت و گفت:

-ت...تو با بقیه ی مردا فرق داری! حداقل مردهایی ک...که دیدم!

باربد "هوم"ی کرد و گفت:

-از چه لحاظ؟

-ت...تو مشروب نمی خوری! س...سیگار کم می کشی! با ف...فیلم عاشقانه مشکلی نداری! بازم بگم؟

باربد شانهای بالا می اندازد و می گوید:

-حالا این خوبه یا بد؟

خوب بود دیگر!

بی شک خوب بود!

خواست جوابش را دهد اما با به زنگ در آمدن موبایل باربد حرفش را خورد.

باربد نفسِ کلافه‌ای کشید و موبایلش را از روی عسلی برداشت و به صفحه‌اش چشم دوخت.
نوید بود.

#پست_117

نفسِ کلافه‌ای کشید و آی‌کونِ سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش قرار داد:

-چیه نوید؟

نوید صدایی صاف کرد و گفت:

-مزاحمم؟

باربد "هوم"ی کرد و گفت:

-اگه بخوام صادق باشم آره!

نوید بی‌خیال گفت:

-خیلی خوب حالا خواستم بهت بگم تهدیدت کار ساز بود خُمسی پولِ طرحِ سالمندان رو پرداخت کرد و الان

بچه‌های اکیپ پی‌گیرِ کارهای گلخونه‌ان!

تاکید وار گفت:

-ثالثی!

نوید کلافه گفت:

-هر کوفتی!

-نوید من یه دو سه روز نیستم حواسِت به بخشِ شرکتِ من باشه ها! آتو نده دست بابا که باز به جونم غر بزنه.

-تو که اصلا دلت با این کار نیست باربد از سر اجبار داری میای!

-فعلا آره...ولی تو فکر یه کسب و کارِ جدیدم!

-چه کسب و کاری؟

-می‌گم بهت حالا...کاری نداری؟

-نه برو فعلا...به غزل خانم هم سلام برسون!

-اوکی فعلا!

و تماس را قطع کرد.

غزل گفت:

-کی بود؟

-نوید! مرخصی گرفتی از دانشگاه و آموزشگاه؟

سری تکان داد و گفت:

-آره! واسه یه روز از دانشگاه و د...دو روز از آ...آموزشگاه م...مرخصی گرفتم.

-خوبه! فیلم تموم شد؟

با لبانی آویزان گفت:

-اهوم، ب...به هم نرسیدن!

باربد لبخندی زد و در حالی که لب غزل را می کشید گفت:

-فیلمه خوشگل!

غزل متعجب دستش را روی گونه اش گذاشت و لبخند خجلی زد.

بهترین کار همین بود. باربد آنقدر هم بد نبود. چطور بود شانسی خودش را امتحان می کرد و سعی می کرد با

باربد خوش باشد و...دامون را فراموش کند!

باربد از روی میل بلند شد و گفت:

-من می رم بخوابم.

-چمدونت رو جمع کردی؟ ف...فردا صبح می خوایم ح...حرکت کنیمها!

-خودت جمع کن اصلا دل و دماغ ندارم.

با لبخند سری تکان داد و چیزی نگفت.

خشایار صدای موزیک را بالا برد و با صدای بلند با خواننده همخوانی کرد:

-گلِ عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه...

باربد درحالی که چمدانِ غزل را پشت صندوق جاساز می‌کرد داد زد:

-کم کن اون سگ مَصَب رو!

خشایار صدای موزیک را پایین آورد و گفت:

-خیلی خوب بابا!

یلدا رو به غزل گفت:

-از نقاشی خوشت اومد؟

غزل با قدردانی به یلدا چشم دوخت و گفت:

-ی...یلدا عالی شده بود! و...ولی بخدا ناراحت شدم ی...یزدان دستمزدش رو نگرفت. ک...ک...کلی واسه اون زحمت کشیده بود.

یلدا چشم غره‌ای به غزل رفت و گفت:

-این حرف‌ها چیه غزل؟ دیگه نشنوم‌ها!

یزدان برادرِ یلدا نقاش بود و در یک آموزشگاه نقاشی مشغول بود.

سوگند از ماشینِ خشایار پایین آمد و با لبخندِ مضحکی گفت:

-باربد؟ من با ماشینِ شما پیام؟

باربد می‌دانست اگر سوگند با آنها روانه شود طول مسیر را کوفتشان می‌کند و از طرفی دوست داشت با غزل تنها باشد.

هنوز دنبال جوابی می‌گشت که یلدا گفت:

-نه نه!

سوگند تیز به یلدا نگاه کرد و یلدا بدون آنکه کم بیاورد گفت:

-آخه نه که غزل و بارید تازه ازدواج کردن یه کم باید با هم خلوت کنن دیگه! منو تو و خواهرِ خشایار با ماشینِ خشایار می‌ریم و آقا برسام هم با ماشینِ خودش میاد.

سوگند خواست اعتراض کند که یلدا با صدای بلندی گفت:

-موافقین؟

همه موافقت کردند و سوگند بعد از اینکه دندان قروچه‌ای کرد به سمتِ ماشینِ خشایار رفت.

خاطره لبخندی زد و آرام به یلدا گفت:

-خیلی کیف کردم خوب حالش رو گرفتی!

یلدا لبخندی زد و چیزی نگفت.

خاطره هم به سمتِ ماشینِ خشایار رفت و در سمت شاگرد را باز کرد و نشست.

یلدا رو به غزل گفت:

-حواست به شوهرت باشه دختر!

غزل سری تکان داد و چیزی نگفت.

خودش هم از رفتارِ سوگند خوشش نیامده بود و می‌دانست که سوگند حسی نسبت به بارید دارد.

درست بود که عاشقِ بارید نبود اما خب شوهرش بود دیگر.

همه سوار ماشین‌هایشان شدند و برسام زودتر از همه به راه افتاد و به دنبالش خشایار که ماشینِ حاج بابا را قرض گرفته بود و بعد هم بارید.

اولین سفرِ مشترکش با غزل بود.

البته اگر مراسمِ دایی طاهها را فاکتور می‌گرفت.

#پست_119

بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره به ویلای حاج بابا رسیدند.

ویلا خیلی بزرگ بود و چندین اتاق و دستشویی و حمام داشت.

دو طبقه بود.

قبلا هم به اینجا آمده بود اما بارید زیاد میلی به شمال نداشت. فقط بخاطر اینکه حال و هوای غزل عوض شود با خشایار و بقیه همسفر شده بود.

همگی از ماشین ها پیاده شدند و وارد ویلا شدند.

خشایار صدایش را صاف کرد و گفت:

-خب باید تقسیم بندی کنیم!

یلدا متعجب گفت:

-چه تقسیم بندی ای؟

برسام درحالی که سعی داشت دو چمدان را با هم حمل کند جوابش را داد:

-هر وقت میایم اینجا خشایار واسه جای خواب تقسیم بندی می کنه. دخترها تو یه اتاق پسرها هم تو یه اتاق دیگه.

سوگند درحالی که ناخنش را سوهان می کشید روی مبل نشست و با غیض گفت:

-این همه اتاق خواب و فلان و فلان آخر هم باید چند نفری بچپیم تو یه اتاق!

خاطره در جواب سوگند گفت:

-چون بقیه ای اتاق ها وسایلشون پارچه کشیده است واسه سال نو که همه ی خانواده میان خانم!

سوگند چشم غره ی نامحسوسی به خاطره رفت و چیزی نگفت.

بارید اما چهره اش درهم بود. خیال می کرد حداقل امشب می تواند کنار غزل بخوابد ولی ز هی خیال باطل!

خشایار گفت:

-من، برسام و بارید می ریم طبقه ی بالا اتاق اول. دخترا هم می رن طبقه ی بالا اتاق دوم. تمام!

* * * * *

یلدا روی یکی از تخت ها خودش را پرت کرد و گفت:

-وای دارم از خستگی می میرم!

غزل مسواک و حوله‌ی کوچکش را برداشت و درحالی که از اتاق خارج می‌شد گفت:

-م...مونده حالا!

و از اتاق خارج شد و خواست به سمت دستشویی که روبروی اتاق قرار داشت برود اما با شنیدن صدای عصبی باربد متوقف شد:

-این چه سر و وضعی؟

برگشت و به باربد که با یک رکابی مشکی و شلوارکِ طرح دار نارنجی و مسواک و حوله به دست نگرست و گفت:

-چ...چی می‌گی؟

باربد عصبی به سمتش رفت و بازویش را محکم گرفت و به داخل دستشویی کشاند و در را بست و قفل کرد و گفت:

-با شلوارک و تاپ و بدون روسری واسه خودت می‌گردی؟

غزل کم نیاورد و گفت:

-چیه مگه؟ ت...تو تو دوره‌ی قجر موندی! د...درسته؟

#پست_120

باربد فشار دستش را دور بازوی غزل بیشتر کرد و گفت:

-دقیقا!

غزل با چهره‌ای درهم از درد گفت:

-و...ولم کن باربد. د...دستم درد گرفت!

باربد با نگاه غضبناکی دستش را پس کشید و سرزنش‌وار گفت:

-اگه الان جز من خشایار یا برسام می‌اومد بیرون چی می‌شد?...اصلا بهش فکر کرده بودی؟ بعد من چه گلی به سرم می‌گرفتم؟ فراموش نکردی که متأهلی هان؟ زنِ منی و من فقط حق دارم اینطوری براندازت کنم اصلا ت...

"*

این دختر امشب پاک زده بود به سرش!

می خواست ساکتش کند خب دستش را می گذاشت روی دهانش! چه نیازی به بوسیدن بود. آن هم بوسیدن
باربد بی جنبه!

"*

این دختر امشب پاک عقلش را از دست داده بود.

اما نه؛ باید دامون را فراموش می کرد.

باید با باربد کنار می آمد چون اصلا از نگاه های حریصانه ی سوگند خوشش نمی آمد.

مهربانی های باربد را فقط برای خودش می خواست و بس!

اگر نامش حسادت است بگذار بگویند او حسود است.

در خلسه ی شیرین خود غوطه ور بودند که در کوبیده شد و پشت بندش صدای خشایار:

-هوی یابو؟ هستی اونجا؟

باربد کلافه و بی میل از غزل جدا شد و داد زد:

-بنال!

-بیا بیرون دیگه اسب! برسام خودت خیس کرد چی کار داری می کنی اون تو دو ساعته؟

خواست جوابش را دهد که صدای قدم هایی را شنید و بعد صدای خاطره که طرف صحبتش خشایار بود:

-چی شده؟

-باربد رفته اون تو نمی دونم داره کوه می کنه چی کار می کنه؛ نمیاد بیرون!

و بعد صدای متعجب خاطره:

-باربد؟ ولی غزل خواست بره دستشویی!

-شاید از دستشویی پایین استفاده کرده!

دقیقه ای هر دویشان سکوت کردند که خشایار ناگهان "آهان" بلندی گفت و ادامه داد:

- غزل چشمانش را محکم روی هم فشرد و بارید داد زد:

-لال شو خشایار!

صورتش نجوا کرد:

-خب کجا بودیم؟

بارید بی طاقت زمزمه کرد:

-آخه این همه وقت؟ الان باید پاشی بیای منو ببوسی؟ من بی طاقت رو؟

غزل روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد و گونه‌ی بارید را کوتاه بوسید و گفت:

-بسه باشه؟

گفت:

-تو اینجا وایسا من برم ببینم کسی بیرون نباشه بعد برو خب؟

غزل منگ گفت:

-چ...چرا؟

بارید نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای حواله‌اش کرد و گفت:

-با این وضع؟

بارید به بیرون نگاهی انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد کسی در راهرو نیست رو کرد به غزل و گفت:

-بیا برو!

غزل هم سری تکان داد و با عجله از دستشویی خارج شد و وارد اتاق دخترها شد.

سوگند با دیدن غزل پوزخندی زد و گفت:

-بالاخره افتخار دادی که بیای بیرون؟

غزل کلافه نفس عمیقی کشید و به سمت تختش رفت و چیزی نگفت که سوگند با چشم غره‌ی وحشتناکی که حواله‌اش کرد از اتاق خارج شد.

خاطره گفت:

با شنیدن صدای سوتِ بلندی ترسیده چشمانش را گشود و گفت:

-چ...چه خبره؟

خاطره عصبی سرش را زیرِ بالشت فرو برد با صدایی که در اثر خوابِ دو رگه شده بود گفت:

-به نظرت مردم آزاری جز خشی وجود داره؟

سوگند پتو را روی صورتش کشید و گفت:

-لعنت بهت خشایار!

یلدا از روی تخت بلند شد و گفت:

-چرا سوت می‌زنه؟

خاطره جوابش را داد:

-ورزش صبحگاهی!

یلدا متعجب گفت:

-بسم‌الله! مدرسه است مگه؟

غزل گفت:

-ف...فرقی هم با مدرسه نداره!

و از روی تخت بلند شد و گفت:

-من می‌رم دستشویی!

سوگند بدون اینکه از زیر پتو در بیاید گفت:

-مواظب باش مثل دیشب نشه!

غزل اما بدون توجه به سوگند از اتاق خارج شد.

* * * * *

خشایار دوباره سوت زد و پشتِ بندش داد زد:

-یک دو سه چهار...سوگند شُل نباش! خاطره تند تر...هوی بارید به جای نگاه کردن به غزل پروانه برو! برس...ام

بیدار باش! یلدا خوبه آفرین! یک دو سه چهار!

برسام بی حال گفت:

-آی تو روحِت! ساعت شش صبح کدوم از خدا بی خبری بیدار می شه که ما داریم ورزش می کنیم اصلا!

یلدا با خنده گفت:

-یادِ دوران مدرسه افتادم!

خشایار داد زد:

-به جای حرف زدن تند تر!

بارید کلافه داد زد:

-بسه دیگه! گشَمونه!

سوگند از حرکت ایستاد و خواست به سمت بارید برود که غزل فهمید و زودتر از سوگند به سمتِ بارید رفت و

بازویش را گرفت و گفت:

-منم گ...گشمنه!

بارید متعجب از تغییر رفتار غزل گفت:

-شمال بهت ساخته ها!

غزل با خنده سری تکان داد و گفت:

-خ...خیلی! ب...بعدِ صبحانه بریم دریا؟

بارید خواست جوابش را دهد که خشایار گفت:

-شما برین ما می خواهیم بریم بازار سنتی!

سوگند گفت:

-منم می خوام برم دریا!

خاطره گفت:

-اونا با هم می‌خوان برن!

سوگند گفت:

-تو زبونشونی؟

بعد رو کرد به بارید و گفت:

-منم بیام؟

بارید خواست مخالفت کند که برسام گفت:

-سوگند!

سوگند برای اینکه بیشتر از این خُرد نشود با همان چشم غره‌ی معروفش به سمتِ ویلا رفت.

* * * * *

به دریا چشم دوخت.

به صدای موج گوش سپرد.

بوی شن‌های ساحلی را استشمام کرد.

دریا را دوست داشت.

روی تکه سنگی نشست و گفت:

-ب...بارید؟

بارید به سمتش برگشت و گفت:

-جانم؟

-می‌دونی؟ یادِ اون موزیکِ گوگوش افتادم!

بارید با لبخند آرام خواند:

-شن‌های ساحلی

قلعه های شنی... این می گفتم؟

با لبخند گفت:

-از کجا ف... فهمیدی؟

لبخندِ مغروری به لب آورد و گفت:

-دیگه دیگه!

باربد کنارش روی تکه سنگ نشست و خیره به دریای موج گفت:

-کارِ دیشبِ تو پای چی بزارم؟

سرخ شد. عین لبو!

تازه یادش آمد اولین بار او بود که پیش قدم شد. اصلا چه عیبی دارد! شوهرش بود دیگر.

باربد نفس عمیقی کشید.

انگار کلافه بود.

رویش را به سمتِ غزل برگرداند و گفت:

-فراموش کردی؟

دستش از روی شانهِی باربد افتاد و دوباره به دریا خیره شد.

بعد از سکوتِ نه چندان کوتاهی گفت:

-نه! و... ولی دارم سعی می کنم! م... می بینی که؟ ت... تو رو قبول کردم و د... دارم سعی می کنم اون رو فراموش کنم.

نگاهش را به سمتِ باربدی که سگرمه هایش در هم بود سوق داد و گفت:

-س... سخته! می دونی که؟ د... درکم می کنی؟

آنقدر ها هم کله خر نبود.

دستش را دورِ شانهِی غزل انداخت و گفت:

-درکت می کنم!

نفسی تازه کرد و گفت:

-بریم ویلا؟ امشب با بچه ها باز می‌خوایم بیایم ساحل!

غزل خوشحال گفت:

-جدا؟ کی گ...گفتن من نشنیدم؟

باربد لبخندی زد و گفت:

-انگار قراره برسام گیتار بزنه و خشی بخونه!

غزل خندید و گفت:

-...ایول مطمئنم خیلی خوش می‌گذره!

باربد دست انداخت دورِ شانهاش و گفت:

-همینطوره!

دورِ آتش نشسته بودند.

شامشان را خورده بودند.

سوگند سرش در موبایلش بود، خاطره ناخن هایش را سوهان می‌کشید، یلدا به خشایار که داشت صدایش را صاف می‌کرد نگاه می‌کرد و برسام سازش را کوک می‌کرد و باربد دستش را دورِ شانهای غزل انداخته بود و با هم حرف می‌زدند و گاهی با صدای بلند می‌خندیدند.

درست شده بودند مانند زوج های خوشبخت!

خشایار گفت:

-پروانه‌ی من از فریدون فروغی رو بخونم؟

همگی موافقت کردند و برسام شروع به زدنِ گیتار کرد و خشایار شروع به خواندن:

-خواهم تو شوی

محبوبِ دلم

چو نرگسِ من

دیوانه‌ی من!

باربد به غزل که با لذت به موسیقی گوش می‌داد خیره شد.

-رویت رُخ من

سویت زه من

هستی چو بهشت

کاشانه‌ی من

پروانه‌ی من...

پروانه‌ی من...

بی تو چه کنم؟

مستانه‌ی من؟

آوای تو شد

هم‌نغمه‌ی من

ای لاله‌ی من

بُردی دلِ من

صدایش سوز داشت و آدم را غرقِ لذت می‌کرد.

همگی حتی سوگند هم تحتِ تاثیر قرار گرفته بودند.

آهنگ که تمام شد تشویقشان کردند.

یلدا با ذوق گفت:

-خیلی صدات خَفَنه! یه چیز می‌خونی قرّ بدیم؟

خشایار که به خود مغرور شده بود لبخندی مغرور زد و گفت:

-چشم!

رو کرد به برسام و گفت:

-دخترِ مردمِ پَکَرَم کرده از شماعی زاده!

برسام تک خنده‌ای کرد و گفت:

-اوکی!

برسام زد و خشایار خواند:

-دخترِ مردم

پَکَرَم کرده...

امسال از هر سال عاشق تَرَم کرده!

باربد خم شد و دم گوشِ غزل گفت:

-این یکی وصفِ حالِ خودشه!

غزل نمکی خندید و گفت:

-دقیقا!

زدند و رقصیدند و شاد شدند.

و گاهی بی‌خیالی خوب چیزی است!

سه روز بود که به تهران باز گشته بودند و زندگی روالِ عادی خود را داشت.

خشایار به تازگی مشغول رشته‌ی خوانندگی شده بود البته به کمکِ پدرِ رُز!

غزل و باربد هم...عادی بودند. با هم کنار می‌آمدند اما هنوز اتاق‌هایشان جدا از هم بود.

آن شب طلا آنها را برای شام دعوت کرده بود.

خشایار هم که مثل همیشه آنجا بود.

غزل از ماشین پیاده شد و به سمتِ عمارت رفت؛ باربد هم پشتِ سرش.

غزل زنگِ در را فشرد. طولی نکشید که انسیه در را گشود.

با لبخند گفت:

-س... سلام ا... انسی جون!

انسیه لبخندی زد و گفت:

-سلام خانم؛ خوب هستین؟ بفرمایید بفرمایید دم در نمونید.

انسیه کنار رفت و غزل وارد خانه شد و با طلا و برزو و خشایار سلام و احوالپرسی کرد و پشتِ سرش هم باربد کارِ او را تکرار کرد.

برزو به نظر عصبی می‌رسید.

طلا گفت:

-بچه‌ها شام حاضره اول شام رو سرو می‌کنیم چطوره؟

همگی موافقت کردند و به سمتِ سالنِ غذاخوری رفتند.

دورِ میزِ شام نشسته بودند و مشغولِ غذا خوردن.

برزو حرفی نمی‌زد.

باربد گفت:

-چیزی شده بابا؟

برزو دست از خوردن کشید و گفت:

-هیچ معلوم هست داری چی کار می‌کنی پسر؟

باربد متعجب گفت:

-چی شده مگه؟

برزو پوزخند زد و طلا هشدار داد:

-برزو جان آرام باش لطفا!

برزو ناگهان داد زد:

-آروم باشم؟ این پسره‌ی بی‌لیاقت از وقتی از آمریکا برگشته هر کاری که عشقش بکشه می‌کنه!

باربد اخم کرد و برزو ادامه داد:

-زن به اون دسته گلی رو کمتر از یک سال طلاق داده اومد دست گذاشت رو! حالا هم برگشته به نوید گفته دنبال کسب و کار جدیدم!

باربد عصبی از روی صندلی بلند شد که غزل و خشایار هم خودکار بلند شدند.

باربد با صدای بلند و شمرده شمرده گفت:

-من خودم می‌دونم که دارم چه گُهی می‌خورم!

برزو پورخندی دیگر زد و گفت:

-که می‌دونی داری چه گُهی می‌خوری نه؟ به جانِ طلا به جانِ غزل از ارث محرومیت می‌کنم طلاقِ غزل رو ازت می‌گیرم و تو بمون و تصمیم‌های مزخرفت!

باربد داد زد:

-بابا دارم احترامت رو نگه می‌دارم! من اگه سیدنی رو طلاق دادم حتماً یه دلیلی داشتم، اگه برگشتم یه دلیلی داشتم، اگه دارم سهامم را می‌فروشم حتماً یه دلیلی دارم.

برزو ناباور و عصبی گفت:

-می‌خواهی سهام شرکت رو بفروشی؟ من این همه واسه اون شرکت زحمت کشیدم که تو بیای سهامت رو بفروشی؟

باربد تخس سری تکان داد و گفت:

-بله! می‌خوام بفروشم آموزشگاهِ موسیقی بزدم!

برزو ناتوان روی صندلی نشست و با صدای ضعیفی گفت:

-یه لیوان آب بهم بدین!

غزل دستپاچه لیوانی را پر از آب کرد و به سمتِ برزو رفت و به دستش داد.

طلا نگران گفت:

-خوبی برزو جان؟

خشایار گفت:

-بریم درمونگاهی جایی؟

برزو لیوان را یک نفس سر کشید و گفت:

-نیازی نیست!

باربد رو کرد به غزل و عصبی گفت:

-بیوش بریم!

غزل خواست موافقت کند که برزو زودتر گفت:

-غزل هیچ جایی نمیاد! همین جا می مونه!

باربد عصبی خواست داد بزند که طلا گفت:

-برزو جان! غزل رو قاطیِ دعوای پدر و پسری اتون نکنین!

برزو پوزخندی زد و گفت:

-هه! تو از هیچی خبر نداری خانم جان!

طلا گنگ گفت:

-منظورت چیه؟

برزو اشاره‌ای به باربد کرد و گفت:

-آقازاده با زور و تهدید غزل عقد کرده!

خشایار و طلا متعجب به او خیره شدند و غزل نگران و باربد...بی خیال!

غزل گفت:

-ب...باباجون...

برزو حرفش را قطع کرد و شرمنده گفت:

-باید زودتر از این‌ها شک می‌کردم، تویی که دامون رو عاشقانه دوست داشتی...

مُشتِ باربد روی میز فرود آمد و عربده زد:

-غزل زنِ منه؛ چه با تهدید و چه بدون تهدید!

برزو گفت:

-مملکت قانون داره آقا زاده!

باربد پوزخند زد:

-قانون داره؟ غزل با رضایتِ خودش بله رو داده و اون عقدنامه‌ی کوفتی رو امضا کرده شما نمی‌تونین هیچ‌کاری

کنین بابا!

طلا محکم به گونه‌اش زد و گفت:

-تو کی اینقدر پلید شدی پسر؟

غزل گفت:

-م...مامان هیچی اونطوری ک...که شما ف...ف...فکر می‌کنین نیست؛ ب...بابا هم بد متوجه شده!

برزو گفت:

-دختر جان نترس! من دو تا چشم پشتِ سرم دارم می‌فهمم این پسره‌ی نمک به حرّوم داره چه غلطی می‌کنه!

غزل نفسِ عمیقی کشید و گفت:

-م...من با رضایتِ خودم با باربد ازدواج کردم.

می‌دانست! دیگر باربد را شناخته بود؛ می‌دانست اگر بر علیه او سخن بگوید او یک گلوله حرامِ دامون می‌کند.

از طرفی... نمی‌دانست چرا دوست نداشت باربد را تنها بگذارد.

باربد پوزخندی زد و با صدای بلندی داد زد:

-حالا من شدم نمک به حرّوم؟ شما چه می‌فهمین از حالِ من؟ منو تو نوزده سالگی فرستادین تو دلِ غربت؛

سالی دو بار شما رو می‌دیدم... از مهر و محبتتون هیچی نصیبم نشد ولی دم نزدم. گفتین بیا برو با سیدنی

ازدواج کن دخترِ خوبی، دخترِ همکارمه، آله و بله! دخترِ خوبی بود درست ولی من اون روز بهت گفتم بابا؛ گفتم دلم پیش غزله ولی تو چی کار کردی؟ به جای اینکه درکم کنی یه چک زدی تو گوشم. چرا؟ چون عاشق شده بودم؛ بابا عاشقی بده؟ جرمه؟ اگه آره باشه، من مجرم! ولی این بار دیگه نمی گذرم بابا! غزل مال منه؛ مال منم می مونه...چه به اجبار و چه به خواستِ خودش!

برزو سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

ذره‌ای از اُبّهتتش هم کم نکرد. طوری خودش را گرفت که انگار از کارهایش پشیمان نیست اما خدا می دانست در دلش چه چیزها که نمی گذرد.

طلا آرام گریه می کرد و خشایار شانه‌های طلا را ماساژ می داد.

و غزل...

فقط به بارید نگاه می کرد.

از آن زمان دوستش داشت؟ از قبل از ازدواجش با سیدنی؟ دوستش داشت؟ نکند دلیل طلاقشان هم غزل بود؟

بارید دستی به صورتش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

-بیوش بریم غزل!

غزل سری تکان داد و سریع شال و کلاه کرد.

بارید بدون خداحافظی عمارت را ترک کرد و غزل بعد از خداحافظی کوتاهی به دنبال او روانه شد.

آرام در اتاق را باز کرد.

بارید را نشسته روی تخت در حال خواندن کتاب دید.

کاملاً وارد شد و در را پشت سرش بست که بارید متوجه‌اش شد و کتاب را کنار گذاشت و گفت:

-چیزی شده؟

صدایش گرفته بود.

معلوم بود که هنوز از دست پدرش ناراحت است.

به سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست و گفت:

-خ...خوبی؟

باربد بدون درنگ جواب داد:

-خوبم!

خوب نبود؛ این را از نگاهش می توانست تشخیص دهد.

دستش را گرفت و گفت:

-د...دیوونه نشو؛ ب...باشه؟

باربد مَنگ پرسیده:

-منظورت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-هیچی؛ دیوونگی ات رو دوست ندارم!

باربد دستش را کشید و غزل را سمتِ خودش کشید و مماس با صورتش گفت:

-می دونی الان چی حالم رو خوب می کنه؟

-گ...گفتی حالت خوبه!

لبخندی زد؛ هر چند تلخ!

زمزمه کرد:

-خوب نیستم؛ داغونم...داغونِ داغون! هیچکس تو این دنیا راضی نیست تو رو داشته باشم ولی من تو رو دارم

و این یعنی همه چیز!

نتوانست از ابراز علاقه‌ی خاصش بی توجه بگذرد.

با تابشِ نور خورشید از لای پرده‌ی حریرِ پنجره بر صورتش، چهره‌اش را در هم کشید و کش و قوسی به بدنش

داد.

خمیازه‌ای کشید و به بغل دستش چشم دوخت.

باربد به پهلو دراز کشیده بود و نفس‌های منظمش خبر از خواب بودنش می داد.

موهای قهوه‌ای رنگش کمی روی پیشانی‌اش ریخته شده بود و چهره‌اش را بیش از پیش جذاب تر می‌کرد.

دستش را روی بازوی باربد گذاشت و آرام تکانش داد و با صدایی که در اثر خواب خمار شده بود گفت:

-باربد؟

باربد بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت:

-هوم؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-ب...باربد پاشو!

باربد سریع از روی تخت بلند شد از اتاق خارج شد تا برایش مُسکن بیاورد.

قرص مُسکن را که پیدا کرد یک لیوان آب هم ریخت و دوباره به اتاق برگشت و به غزل کمک کرد تا قرص را بخورد.

زیادی لی لی به لالایش می‌گذاشت!

خواست چیزی بگوید که صدای زنگ خانه بلند شد.

کلافه گفت:

-این کیه سر صبحی؟

بعد رو کرد به غزل و گفت:

-یه چیز درست و حسابی بپوش به احتمال زیاد خشایاره!

غزل هم سری تکان داد و باربد هم بعد از پوشیدن تیشرت نارنجی رنگ و شلوار راحتی مشکی رنگ دوباره از اتاق خارج شد.

در را گشود.

با دیدن دو مأمور پلیس جا خورد و متعجب گفت:

-با کی کار دارین؟

یکی از مأمور ها گفت:

-بارید سپاهی!

بارید گفت:

-بفرمایید خودم هستم!

مأمور دومی گفت:

-شما باید با ما تا اداره‌ی پلیس بیاین!

بارید متعجب و کمی عصبی گفت:

-می‌شه بیرسم به چه دلیل؟

مأمورِ اولی گفت:

-به ما گزارش شده که شما غزل مشکاتیان رو با زور و تهدید تو خونه‌اتون نگه می‌دارید.

پوزخندی عصبی زد و گفت:

-غزل مشکاتیان همسرِ منه؛ چرا باید با زور و تهدید تو خونه نگاه‌اش دارم؟

صدای غزل را از پشتِ سرش شنید:

-کیه بارید؟

بارید از چارچوبِ در کنار رفت و غزل با دیدنِ مأمور های پلیس ترسیده گفت:

-چ...چی شده بارید؟

یکی از مأمور ها گفت:

-شما غزل مشکاتیان هستین؟

-بله خودم هستم؛ م...مشکلی پیش اومده؟

-به ما گزارش شده که شوهرتون به زور و تهدید شما رو عقد کردن و تو خونه نگهتون می‌دارند!

غزل متعجب گفت:

-نه!...اصلا همچین چیزی ن...نیست! م...من با خ...خواستِ خودم اینجا و د...در کنار شوهرم ه...هستم!

مأمور پلیس مُردد گفت:

-مطمئنین خانم؟

-ب...بله!

مأمور سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوب، روز خوش!

باربد و غزل سری تکان دادند و آنها رفتند.

باربد محکم در را کوبید و عصبی گفت:

-کار کارِ بابائه! هی می گم تو زندگی ام دخالت نکنین باز کارِ خودشوُن می کنن!

غزل به سویش رفت.

با دستانش صورتش را قاب کرد و گفت:

-آروم باش!

باربد پوزخندی عصبی زد و بعد از تَر کردن لبهایش گفت:

-آروم باشم؟ خانواده ام شدن دشمنم! از صد تا دشمن هم بدتر شدن؛ می خوان از چنگم درت بیارن و دو دستی

تقدیمت کنن به اون دامونِ بی ناموس!

غزل اما آرامشِ عجیبی داشت.

لبخندی خونسرد زد و گفت:

-م...می تونن؟

باربد گفت:

-چی؟

غزل واضح تر گفت:

-م...می تونن از چنگت د...د...د...دَرَم بیارن؟

باربد اخمی میان ابروانش نشانده و گفت:

-مگه اینکه از روی جنازه‌ام رد بشن!

غزل با همان لبخند گفت:

-خ...خب دیگه؟ ن...نمی‌تونن چرا خودتُ ا...ا...الکی عصبی می‌کنی؟

باربد نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-درست می‌گی.

غزل دستانش را پایین آورد و گفت:

-م...م...من می‌رم دوش بگیرم؛ صبحانه‌ی ا...امروز با تو!

و چشمکی زد و از او دور شد.

لبخندی روی لبان باربد نشستند و زمزمه کرد:

-یعنی جدی جدی داره باهام راه میاد؟

سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت تا صبحانه را دست و پا کند.

در حالِ غسل ریختن رای پنکیک‌ها بود که گوشی‌اش زنگ خورد.

گوشی را از روی کانتربرداشت.

با دیدن نام خشایار روی صفحه‌ی موبایل نفسی کلافه‌ای کشید و آیکون سبز رنگ را لمس کرد.

-بله خشایار؟

-باربد بدبخت شدیم!

صدای خشایار جدی بود.

متعجب گفت:

-چی شده؟

خشایار گفت:

-باربد بدبخت شدیم؛ به خاک سیاه نشستیم باربد!

عصبی گفت:

-د حرف بزَن دیگه!

-دامون فرخ؛ دوست پسرِ قبلیِ غزل به خاطرہ درخواست ازدواج داده. پسر اینا یه ماہ که با ہم رابطه دارن. خاطرہ ہم پاشُ رو کرده تو یه کفش که من می‌خوام با دامون ازدواج کنم هر چی بین اون و غزل بوده تموم شده. بابا فعلا چیزی نمی‌دونه ولی باربد من خیلی مشکوکم؛ همین چند هفته‌ی پیش بود که باهات سرِ غزل تو شرکت دست به یقه شد. می‌گم نکنه نقشه پُخشه‌ای داشته باشه!

باربد کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

-گفتی خسرو خان نمی‌دونه؟

-نه نمی‌دونه! ولی اگه بفهمه مطمئنم استقبال می‌کنه چون دامون و خانواده‌اش رو که می‌شناسی سرشانسن!

روی صندلیِ میزِ نهار خوری نشست و کلافه گفت:

-هر روز یه موضوعِ جدید! فعلا قطع کن ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم.

-باشه داداش فعلا!

گوشی را روی میز انداخت که صدای غزل را از پشتِ سرش شنید:

-باربد؟

برگشت و به غزل که درحالِ خشک کردنِ موهایش بود خیره شد.

حتی فکرش را نمی‌توانست بکند که غزل را از دست دهد. می‌جنگید! تا آخرین نفس!

-جونم؟

غزل قدمی برداشت و گفت:

-ب...با کی داشتی حرف می‌زدی؟

باربد نگاه گرفت و گفت:

-خشایار!

غزل روی صندلیِ روبروی باربد نشست و گفت:

-خب؟ چی می گفت؟

-هیچی؛ حرف های همیشگی! چای دم کشیده بریزم واست؟

غزل سری تکان داد و باربد به سمت گاز رفت و مشغول ریختن چای شد.

می دانست باربد چیزی را ازش پنهان می کند.

اما چه بود را؛ خدا داند و بس!

* * * * *

شاهپور عصبی مُشتش را روی میز فرود آورد و داد زد:

-وقتی هنوز اون رو دوست داری چرا می ری سمت یکی دیگه؟ ؛ اونم کی؟ دختر عمه اش! چی تو سرته دامون؟

دامون اما بی خیال گفت:

-هیچی؛ می خوام بعد از عمری زن بگیرم؛ تو تَبیش نباید بسوزم که! اون دیگه شوهر داره!

شاهپور گفت:

-نه! من می دونم تو یه ریگی به کفشت هست! تا دیروز راه می رفتی می گفتی غزل غزل؛ الان چی عوض شده؟

آفتاب از کدوم طرف در اومده جناب فرخ؟

دامون از روی کاناپه بلند شد و گفت:

-چه بیای و چه نیای من جمعه ی همین هفته می رم خواستگاریِ خاطره و ثوقی!

تمام!!

و پشتش را کرد و از اتاق کار پدرش خارج شد.

خدا می داند که چه افکار پلیدی در مغزش جولان می دهند.

در حالی که از پلکان پایین می رفت زمزمه کرد:

-دارم میام غزل مشکاتیان! میام تا آوار شم روی سر تو و اون شوهرِ الدنگت!

جلوی آموزشگاه متوقف شد.

غزل کمر بندش را باز کرد و گفت:

-م...مراقبِ خ...خودت باش!

باربد خم شد و گونه‌اش را بوسید و گفت:

-توأم همینطور عزیزِ دلم!

غزل لبخندِ خجلی زد و بعد از خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد و به طرفِ آموزشگاه رفت.

باربد وقتی مطمئن شد غزل وارد آموزشگاه شده؛ پایش را روی پدالِ گاز نهاد و با سرعتِ هر چه بیشتر به سمتِ شرکتِ دامون فرخ راند.

امروز باید حقش را کفِ دستش می‌گذاشت.

از کله‌ی سحر یک دقیقه آرامش نداشت که!

آن از پدرش که مأمور می‌فرستد درِ خانه‌اش و این از دامونِ سمج!

جلوی شرکت ماشین را متوقف کرد و پیاده شد.

طوری قدم بر می‌داشت که عیان بود از زمین و زمان شاکی است!

زمین و زمانی که می‌خواستند غزلش کنارش نباشد. اما او می‌جنگید. جان می‌داد اما غزل را نمی‌داد.

واردِ ساختمانِ شرکت شد و تا دقایقی دیگر جلوی درِ اتاق دامون بود.

بدون توجه به منشیِ سالخورده که معلوم بود خوابیده است در را بدون در زدن باز کرد.

دامون پشتِ میز نشسته بود.

با صدای باز و بسته شدنِ در سرش را از انبوهِ اوراق گرفت.

با دیدنِ باربد پوزخندی زد و تکیه‌اش را به صندلیِ چرخِ دَارش داد و گفت:

-خبر ها زود می‌رسه درسته؟ اومدی تبریک عرض کنی؟

باربد عصبی گفت:

-چی داری بلغور می‌کنی مرتیکه‌ی دو هزاری؟ همین که تا الان نردم فکات رو پایین نیاوردم باید خدا رو شکر

کنی!

دامون اما ریلکس تر از هر زمانِ دیگری بود.

آرام از روی صندلی بلند شد.

میز را دور زد و به سمتِ بارید رفت.

جلویش ایستاد و نمایشی خاکِ روی کُتِ بارید را پاک کرد و گفت:

-باید آرام باشی. هر چی نباشه داریم فامیل می شیم دیگه.

بارید از میانِ فکی قفل شده غرید:

-مرتیکه، از خانواده‌ام فاصله بگیر؛ به نفعته!

-من خاطرِ خاطره رو می خوام؛ دلیلِ عصبانیتت رو نمی فهمم سپاهی!

بارید چنگی به موهایش زد و انگشتِ اشاره‌اش را سمتِ دامون گرفت و گفت:

-من که می دونم دردت چیه؛ ولی این راهش نیست مرد...بازی با احساساتِ خاطره راهش نیست!

دامون پوزخندِ دیگری زد و گفت:

-من گذشتم؛ می خوام زندگی کنم...با کسی به غیر از غزل!

دست به یقه شد:

-اسمش رو به زبونِ کثیفت نیار مرتیکه!

دامون پشتش را به بارید کرد و خیره به منظره‌ی بیرون پنجره گفت:

-من با شما کاری ندارم؛ شما هم نداشته باشین!

آره جانِ خودش!

بارید لبانش را تر کرد و گفت:

-الان می رم ولی فکر نکن که دست برداشتم!

و پشتش را کرد و اول از اتاق و بعد از آن شرکتِ کذایی خارج شد.

در حالی که سوارِ ماشینش می شد شماره‌ی نوید را گرفت، به بوقِ دوم نرسیده صدای نوید پشتِ خطِ طنین انداخت:

-جانم؟

باربد کمر بندش را بست و گفت:

-مشتري جور شد واسه سهامم؟

صدای نفس عمیق نوید آمد:

-مطمئنی باربد؟

باربد عصبی داد زد:

-مطمئن نبودم همچین کاری می کردم؟ به اندازه ی کافی از زمین و زمان گله دارم تو یکی دیگه نرو روی مُخِ نداشته ام!

نوید تسلیم شد:

-خیلی خوب بابا؛ هار شده باز...آره جور شد. کمالی! قبلا باهش همکاری داشتیم سهامت رو می خره!

-خیلی خوب. تو به جلسه یکسره اش کن.

-خودم برم؟

-آره خودت برو دنبال کاره اش من باید برم دنبال کارهای آموزشگاه.

-جایی مد نظرت هست؟

-آره یه ساختمون کوچیک واسه شروع پیدا کردم.

-مُدّرس داری؟

-ویولن خودمم، پیانو غزل هست. واسه گیتار برسام رو هر چند ازش خوشم نیامد می تونم یه تایمی بیارم.

بقیه اش هم یه کاری می کنم. فعلا کاری نداری؟

-نه داداشم؛ مراقب خودت باش.

باربد دیگه چیزی نگفت و تماس را قطع کرد و استارت زد.

این دامون هم شده بود قوزِ بالا قوز!

خاطره عصبی گفت:

-خشایار تو مشکلات چیه؟ اون‌ها از هم جدا شدن؛ غزل عاشقِ باربدِ دیگه به دامون فکر نمی‌کنه. مگه من دل ندارم؟ چرا عینِ قجری‌ها فکر می‌کنی خشایار؟

خشایار عصبی تر گفت:

-چون من صلاحِ توئه احمق رو می‌خوام. خاطره تو گفتم سیمین به درد من نمی‌خوره منم سبک سنگین کردم دیدم راست می‌گی به دردم نمی‌خوره و گذاشتمش کنار. الان من به تو می‌گم که دامون به درد تو نمی‌خوره.

خاطره دستانش را بغل گرفت و حق به جانب گفت:

-من گفتم سیمین به دردت نمی‌خوره چون دلایل منطقی داشتم. چون سیمین متأهل بود و یه بچه‌ی شش هفت ساله داشت. ولی دامون هیچ عیب و ایرادی نداره که بخوای بهم بگی که به دردم نمی‌خوره.

-اون دوست پسرِ قبلی غزل بود دلیلِ قانع کننده‌ای نیست؟

خاطره شانه بالا انداخت و گفت:

-نه نیست؛ ببین غزل واسه من خیلی عزیزه. مثلِ خواهرِ نداشته‌ام می‌دونمش و اگه الان با دامون بود به گورم می‌خندیدم که با دامون وارد رابطه‌ی احساسی می‌شدم اما ببین. غزل فراموشش کرده و به باربد دل بسته. منم بخاطرِ عقایدِ بی‌منطقِ تو از کسی که دوستش دارم نمی‌گذرم. آخر همین هفته با خانواده‌اش میان خواستگاری. به بابا و مامان هم گفتم و اون‌ها هم قبول کردن. جایی برای حرفِ اضافه باقی نمی‌مونه خشایار.

خشایار رنجور گفت:

-حرفِ من شد حرفِ اضافه؟ باشه؛ هر کاری گه دلت می‌خواد بکن.

نمایشی زیپِ دهانش را کشید و گفت:

-من دیگه حرفی نمی‌زنم.

و از اتاقِ خاطره خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

خاطره عصبی روی تختش نشست و زمزمه کرد:

-باهاش بد حرف زد.

مطمئناً همینطور بود.

از آن سو خشایار درحالی که از پلکان سرازیر می‌شد شماره‌ی باربد را گرفت.

به بوقِ چهارم که رسید صدای باربد پشتِ خطِ طنین انداخت:

-بله خشایار؟

-کجایی؟

-دارم کارهای تاسیس آموزشگاه رو ردیف می‌کنم. کاری داشتی؟

-با خاطره حرف زدم؛ اما یه گوش در یه گوش دروازه!

-فکر نکنم تهدیدهای منم کارساز باشه.

-تهدید؟

-رفتم دیدنِ حضرتِ آقا!

مشکوک پرسید:

-دامون؟

-هر کوفتی!

-آخر هفته میان خواستگاری؛ چه کاری از دستمون بر میاد؟

-هیچی! واقعا هیچی! من فعلا قطع می‌کنم باید برم دنبالِ غزل.

-خیلی خوب؛ فعلا!

و گوشی را قطع کرد.

غزل سینیِ چای را روی عسلی گذاشت و به باربد که به تلوزیون خاموش خیره بود نگاهی انداخت و گفت:

-ب...باربد؟

نگاه از تلوزیون گرفت و گفت:

-جانم؟

کنارش نشست و گفت:

-چ... چیزی شده؟

باربد نفس عمیقی کشید و گفت:

-خاطره داره ازدواج می‌کنه.

غزل با لبخند گفت:

-خب؛ ا... این که خیلی خوبه... مبارکش! ب... باربد تو حالت ی... ی... یه جور ی...

باربد حرفش را قطع کرد و بدون مکث گفت:

-داره با دامون فرخ ازدواج می‌کنه غزل!

زمان ایستاد.

ساعت دیواری تیک و تاک کردن را از یاد برد.

نفسی نمی‌رفت و نمی‌آمد.

لرزش دست‌هایش دیگر چه بود؟

یعنی آن همه دوستت دارم‌ها و برو و بیا‌ها دروغ بود؟

به خود نهیب زد.

چه می‌گویی دختر جان؟

تو بودی که پا پس کشیدی. تو بودی که ولش کردی. آن هم باید زندگی کند دیگر. تا آخر عمر که نمی‌تواند مجرد بماند.

اما چرا خاطره؟ نکند... نکند بخاطر نزدیکی به او دست گذاشته‌است روی خاطره؟ نه نه! تا این حد نمی‌تواند پست شده باشد که با احساسات یک دختر جوان بازی کند. می‌تواند؟

با صدای باربد به خودش آمد:

-غزل؟

سرش را بالا گرفت و بی‌حواس گفت:

-ها؟

بارید کلافه گفت:

-تو هنوز...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-چ...چایی ات رو بخور س...سرد شد!

بارید کلافه تر گفت:

-غزل تو هنوز دوسش داری!!

غزل موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-ندارم! ی...یعنی...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ب...بارید می شه ب...بس کنی؟ خ...خسته ام خوابم میاد! چ...چایی ات رو خوردی ف...فنجانت رو ب...بشور!

ش...ش...شب بخیر!

و از روی مبل بلند شد و خواست به سمت پلکان برود که بارید مچ دستش را گرفت و کشید که غزل روی پاهایش افتاد.

-چ...چی کار می کنی؟

- نگاه ازش گرفت و به فنجان های چای روی عسلی چشم دوخت.

! خیره به چشمانش خش دار زمزمه کرد:

- "نمی شه با چای مست شد؟"

و غزل سکوت کرد و بارید *گفت:

-تو رو فقط واسه خودم می خوام. من چای ساده ام رو خیلی دوست دارم دختر! می دونی دارم چون می دم از اینکه اون الدنگ داره پا می ذاره تو خانواده ی ما. اینکه باید از این به بعد توی مهمونی هامون باشه. سال نو، مناسبت ها همیشه باید سایه ی نحسش رو ببینم و دم نزنم که یه روزی دوست پسر زنم بوده. زنی که واستش

جون می‌دم. زنی که مُردم تا بهش رسیدم. زنی که هیچ‌کس تو این دنیای سگ مصب نمی‌خواد داشته باشمش!
درکم می‌کنی دختر؟

صورتش را با دستانش قاب گرفت و آرام گونه‌اش را بوسید و زمزمه کرد:

-دنیا نمی‌خواد تو منو داشته باشی!

-ولی من دارمت!

غزل لبخند زد و جمله‌ای که بارید روزی به او گفته بود را تکرار کرد:

-و این یعنی همه چیز!

بارید لبخند کوچکی به لب آورد و گفت:

-عاشقمی؟

غزل سرش را انداخت پایین و گفت:

-د...دوستت دارم!

واقعا هم این چنین بود.

در این مدت به او عادت کرده بود و حسِ علاقه‌ی کوچکی در قلبش جولان می‌داد.

دامون دیگر یک دفتر خاک خورده‌ی قدیمی بود.

دفتری که چند ماهی می‌شد که بسته بودتش. دامون مرد خوبی بود. اما دیگر از آنِ او نبود. اصلا شاید

سرنوشتش این بود که با بارید طعم خوشبختی و زندگی را بچشد؛ نه با دامون!

بارید موهایش را ناز کرد.

برای گیسوانش جان می‌داد.

-امروز رفتم بی کارهای آموزشگاه!

غزل با ذوق گفت:

-ج...جدی؟ خ...خب چی شد؟

-یه ساختمون کوچیک رو قبول کردم. فردا می‌خوام برم برای بستن قولنامه! تو همین هفته هم می‌رم مجوز آموزشگاه موسیقی رو می‌گیرم.

-درباره‌ی ا... اسمش فکر کردی؟

باربد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-فکر کردن می‌خواد؟ خب معلومه غزل!

غزل متعجب گفت:

-غ... غزل؟

-آره. هم اسم توئه و هم معنی‌اش به کارمون می‌خوره.

(غزل=شعر و ترانه)

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-ی... یعنی از این به بعد میام ا... اونجا ت... تدریس می‌کنم؟

-همینطوره! پیانو تو، ویلن من، گیتار هم برسام. باهاش حرف زدم قبول کرد. بقیه هم جور می‌کنم.

-م... من چند تا از هم... دانشگاهی هام هستن. ح... حامد علی‌نیا ت... تنبک می‌زنه. چ... چکامه هم س... سه‌تار می‌زنه. می‌خوای باهاشون ص... صحبت کنم؟

-چرا که نه!

یلدا گازی به سیب سرخ درون دستانش زد و گفت:

-با آموزشگاه در چه حالین؟

غزل روبرویش روی مبل تک نفره نشست و گفت:

-باربد مشغوله... م... جنم با چند نفر از ه... خم‌دانشگاهی هامون ح... حرف زدم برای ت... تدریس؛ بقیه رو هم باربد ج... جور می‌کنه.

یلدا سری تکان داد و گاز دیگری از سیب زد.

غزل با لبخند موزیانه‌ای گفت:

-ا...از خشایار چه خبر؟

یلدا پوزخندی زد و گفت:

-آقا با رز خوشه ما رو نگاه نمی‌کنه که!

غزل متعجب گفت:

-ب...با رز؟

-بله! با بابای رز رفتن تو کار موسیقی و این حرف‌ها! رز هم داره متنِ اولین آهنگِ خشایار رو می‌نویسه!

غزل گفت:

-خب رابطه‌ی ک...کاری دیگه!

یلدا پوزخندی زد و گفت:

-غزل من اولش از خشایار خیلی خوشم می‌اومد. دروغ چیه فکر می‌کردم بتونیم با هم رل بزنینم ولی یکم دقت که کردم دیدم اصلا به درد هم نمی‌خوریم. هم اینکه اون حسی نسبت به من نداره مطمئنم. بعدش هم اون با دخترها خیلی گرم می‌گیره و زود صمیمی می‌شه. پشتش هم به پدربزرگ و پدرش گرمه! نه خونه‌ای داره و نه ماشینی و نه حتی کار مناسبی! من نمی‌خوام وارد یه رابطه‌ی زود گذر بشم. می‌خوام یکی باشه که پشتم باشه. درست مثل یزدان داداشم! من به حمایت نیاز دارم. نه به کسی که باهام لاس بزنه و بره پی زندگی اش. ممکنه بهت بر بخوره ولی خشایار یه همچین آدمی! پایبند نیست غزل؛ مگه نمی‌گفتی که عاشق یه خانمی به اسم سیمین شده بود؟ بعدش فراموشش کرد! یعنی تموم کردن رابطه‌ها خیلی واسش راحت‌تره. همون دوست معمولی بمونیم خیلی بهتره! چون می‌دونم اگه وارد رابطه بشیم آخرش به بن بست می‌خوریم! ساکت شد.

حق با او بود. خشایار هر چقدر آدم خوب و مهربانی بود یک سری اخلاق‌های بد هم داشت. شاید انگشت شمار اما مهم!

یلدا بعد از پدر و مادرش فقط برادرش برایش باقی مانده است. بازی با احساساتش کار خوبی نیست!

غزل سری تکان داد و گفت:

-ح...حق با توئه؛ مطمئنم یه روزی ن...نیمه‌ی گم‌شده‌ات رو پ...پ...پیدا می‌کنی!

یلدا لبخند تلخی زد و دیگر چیزی نگفت.

غزل از روی مبل بلند شد و گفت:

-ش...شام بمون پیشمون!

یلدا خواست اعتراض کند که غزل زودتر گفت:

-ن...نه نیار که د...دلخور می شم. ب...برسام هم می خواد بیاد با ب...بارید برنامه های آموزشگاه رو ر...راست و ریست کنن. ت...توام بمون!

یلدا ناچار سری تکان داد و گفت:

-پس من به داداشم زنگ بزنم.

غزل لبخندی زد و به سمت آشپزخانه رفت تا فکری برای شام کند.

بعد از کمی تفکر تصمیم گرفت که کتلت درست کند. هم راحت بود و هم باب میل همه!

دست به کار شد و شروع کرد به گرفتن مواد کتلت.

همان لحظه یلدا وارد آشپزخانه شد و با دیدن غزل به به مواد کتلت چنگ می زند تک خنده ای کرد و گفت:

-اوه اوه؛ کد بانو!

غزل لبخندی زد و گفت:

-ب...به یزدان پیام زدی؟

یلدا پلک هایش را به نشانه ای مثبت روی هم فشرد و گفت:

-اهوم؛ چیزی نگفت امشب با دوست دخترش قرار داره!

غزل گفت:

-جدی؟

-اهوم! حدس بزن کیه؟

غزل متعجب گفت:

-م...می شناسم؟

یلدا سری تکان داد و گفت:

-صد در صد!

-ی...یلدا من ح...حدس زدنام ا...افتضاحه بگو کیه؟

یلدا پر شور گفت:

-خواهر آرایلی؛ آنالی حافظ!

غزل متعجب با زبانی بند آمده گفت:

-ن...نه!

-آره! یه درصد فکر کن منو آرایلی فامیل شیم، دونه دونه گیس هاش رو می کنم!

و پشت بند حرفش خندید.

غزل نفس عمیقی کشید و گفت:

-ب...باربد اون موقع آنالی رو بسیج کرده بود ب...بیاد به من مثلا چ...چوقولی کنه که آرایلی و د...دامون با هم بودن.

یلدا خنده اش قطع شد و آرام گفت:

-دختر خوبی غزل؛ شاید باربد...

غزل به سمت ظرف شویی رفت تا دستانش را بشوید و در همان حال گفت:

-نمی خوام ر...راجع بهش ص...صحبت کنم! ب...بی خیال!

همان لحظه صدای چرخش کلید را شنید و بعد صدای باربد:

-غزل بیا ببین چی گرفتم واست!

سریع دستانش را شست و در همان حال گفت:

-اومدم!

یلدا تک خنده ای کرد و چیزی نگفت.

غزل پا تند کرد و از آشپرخانه خارج شد؛ یلدا هم آرام پشت سرش روانه شد.

با دیدنِ قفسِ کوچک و آبی رنگی در دستِ باربد متعجب گفت:

-...این چیه؟

باربد قفس را روی زمین گذاشت و درش را باز کرد که گربه‌ی ملوس و سفید رنگی از قفس خارج شد.

غزل جیغی از سرِ ذوق کشید و به سمتِ گربه رفت و آن را در آغوش کشید و گفت:

-...از کجا می‌دونستی م...من عاشقِ گربه‌هام؟

باربد دستی به پشتِ گردنش کشید و گفت:

-دیگه دیگه!

یلدا به سمتِ غزل رفت و گربه را از او گرفت و گفت:

-الهی؛ چقدر نازه!

غزل به سمت باربد برگشت و گفت:

-اسمش چ...چیه؟

باربد گفت:

-ملوس! بده؟

غزل گربه را از یلدا گرفت و در حالی که با عشق به گربه خیره شده بود گفت:

-نه؛ خیلی ام‌ق...قشنگه!

باربد به سمتش رفت و سرش را کوتاه بوسید و گفت:

-مبارکت!

-م...مرسی باربد؛ و...واقعا م...مرسی!

باربد لبخندی زد و چیزی نگفت.

اگر یلدا اینجا حضور نداشت به غزل می‌فهماند که تشکر را جور دیگری می‌کنند!

-من برم یه دوش بگیرم؛ برسام زنگ زد تو راهه!

غزل سری تکان داد و چیزی نگفت و بارید هم به سمت پلکان رفت.

یلدا رو به غزل گفت:

-خیلی دوستت داره ها بلا؛ قشنگ معلومه!

غزل سکوت کرد و چیزی نگفت.

حق با او بود. عشق و جنون از رفتار های بارید می بارید.

یلدا دوباره گفت:

-من می رم کتلت ها رو سرخ می کنم. تو با ملوس خانمت خوش باش!

غزل نگاه قدردانی به او کرد و چیزی نگفت.

دقایقی بعد کتلت ها سرخ شدند.

بارید از حمام آمد.

برسام هم سر رسید.

برسام با دیدن ملوس متعجب گفت:

-گربه خریدین؟

و یلدا در جوابش گفت:

-بارید غزل رو سورپرایز کرده!

برسام سوتی زد و بعد از اینکه نگاه معنا داری حواله ی بارید کرد روی یکی از مبل ها نشست که غزل گفت:

-ش...شام حاضره؛ ...اول شام بخوریم ب...بعد به کار هاتون برسین!

برسام و بارید موافقت کردند و شام با مسخره بازی های برسام و یلدا سرو شد.

بعد از شام برسام و بارید شروع کردند به نقشه کشیدن برای آموزشگاه!

یلدا هم با ملوس مشغول بود.

غزل چهار استکان چای ریخت و با شیرینی به سمت نشیمن رفت و سینی را روی عسلی گذاشت و کنار یلدا

نشست و با لبخند به ملوسکش خیره شد.

حتما برزو یا طلا به باربد گفته بودند که عاشقِ گربه‌ها بود. جان می‌داد برای میو میو کردن‌هایشان.

باربد "هوم" کشداری کرد و گفت:

-خب پس حله؛ یه دور لیستِ مدرس‌ها رو می‌خونم کم و کاستی‌ها رو بر طرف کنیم.

توجه یلدا و غزل هم به آنها جلب شد و باربد صدا صاف کرد و از روی کاغذِ روبرویش خواند:

-پیانو غزل مشکاتیان، ویولن باربد سپاهی، گیتار برسام صادقی، تنبک حامد علی‌نیا، سه‌تار چکامه فرح‌نژاد،
تار محسن حسنی، سنتور بیژن نورسته، ویولا ساره فاضلی.

مکثی کرد و گفت:

-تا اینجا تکمیلیم، ساز دهنی نداریم و چند تا سازِ دیگه از جمله عود و فلوت و ساکسیفون!

یلدا گفت:

-داداش من دوره‌ی کاملِ ساز دهنی رو دیده؛ می‌تونم باهاش صحبت کنم.

باربد چنانچه میلی نداشت اما موافقت کرد چون واقعا به نیرو نیاز داشت.

بعد از راست و ریست کردن یک سری از مدرس‌ها و حقوق‌هایشان و تایم‌هایشان قرار شد برسام فردا برای تابلوی ورودی با یکی از آشناهایش صحبت کند. از آن سو غزل به مدیرِ آموزشگاهی که در آن تدریس می‌کرد زنگ زد و گفت که دیگر از آمدن معذور است و چنانچه مدیرِ آموزشگاه دلش نمی‌خواست همچین مدرس خوب و کار کشته‌ای را از دست دهد قبول کرد و برایش آرزوی موفقیت کرد.

برسام و یلدا هم عزم رفتن کردند و برسام با یلدا پیشنهاد داد که او را می‌رساند آن دو رفتند.

غزل استکان‌ها و پیش‌دستی‌ها را جمع کرد و شست.

ملوس هم بغل گرفت و به سمتِ اتاقِ مشترکش با باربد رفت، فردا روزِ پر کاری بود.

نوید عاجز گفت:

-برزو خان تو رو خدا دست از سرِ کچل من بردار؛ به پیخمبر نمی‌دونم این فکر کی زد به سرش، خب مگه چیه؟
رفته دنبالی علاقه‌اش، از اولش هم علاقه نداشت شغلِ شما رو ادامه بده شما مجبورش کردین رشته‌ی شما رو
بخونه و نصفِ عمرش رو آمریکا بگذرونه؛ البته ببخشید!

صدای نفسِ عمیقِ برزو را از پشتِ خط شنید:

-خیلی خوب پسر جان؛ ولی من چشمم آب نمی خوره که تو این کار موفق بشه.

نوید تند تند سر تکان داد و گفت:

-حالا شما بزارین ببینیم چی کار می کنه؛ انشالله که موفق می شه. فعلا کاری ندارین؟

-یا علی نوید جان!

-خداحافظ برزو خان!

و گوشی را پر حرص قطع کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-وای؛ کار رو بارید می کنه غر غر هاش واسه منه...تو اجازه بده ببین بارید چی کار می کنه بعد بیا و بزن تو سرش!

ای خدا!

شماره ی بارید را گرفت.

به بوق پنجم که رسیو صدایش پشت خط طنین انداخت:

-بله نوید؟

نوید شاکی گفت:

-علیک سلام!

-سلام! بگو کار دارم باید برم واسه کارهای تزئین آموزشگاه.

-سهامت رو فروختم، فقط امضای توام لازمه! بعد از ظهر اگه وقت دارید یه سر به فقیر فقرا بنزید بیاین این

برگه ی کوفتی را امضا بفرمایید جناب موزیسین!

بارید کلافه گفت:

-خیلی خوب بابا؛ قطع کن قطع کن.

نوید بی حوصله خواست قطع کند که بارید گفت:

-آ راستی!

نوید حرصی گفت:

-دیگه چیه داداش من؟

-ممنون!

نوید لبخندِ کمرنگی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

گوشی را قطع کرد و پشتِ میز نشست.

به حالِ بارید قطبه خورد.

خوش به حالش، زن دارد، کاشانه‌ای گرم دارد، حالا هم که به دنبالِ علاقه‌اش است.

اما او چه؟ تمام روز خودش را در کار غرق می‌کند و با سی‌ودو سال سن نه زنی دارد و نه بچه‌ای!

سال به سال یک تفریح درست و حسابی هم که نمی‌رود! همه‌اش کار کار کار! زندگی‌اش در همین کلمه خلاصه شده است "کار!"

نفس عمیقی می‌کشید و سیستم را روشن می‌کند تا حساب‌های امروز را بررسی کند. هر چه بیشتر فکر کند حالش خراب تر می‌شود.

گوشی‌اش دوباره زنگ می‌خورد.

حدس می‌زند که تلفن کاری باشد.

به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاهی می‌اندازد.

درست حدس زده بود؛ فلاحی بود!

گوشی را سایلنت می‌کند. امروز اصلاً حوصله نداشت.

تصمیم می‌گیرد که دست از بررسی کردن حساب‌ها بردارد... آن تمرکزِ همیشگی را ندارد.

سیستم را خاموش می‌کند و از روی صندلیِ چرخدار بلند می‌شود و بعد از برداشتنِ گوشی و سوئیچش از اتاق خارج می‌شود.

امروز بهتر است برای خودش باشد.

با خودش خوش باشد.

از اتاقش که بیرون می‌زند به سمتِ آسانسور می‌رود و دکمه‌ی طبقه‌ی همکف را می‌فشرد.

از شرکت بیرون می‌زند.

می‌خواهد به سمت ماشینش برود که صدای جیغ و دادی توجه‌اش را جلب می‌کند:

-ولم کن خیکی بی‌شعور! فکر کردی کی هستی؟! گمشو ببینم!

-باشه؛ تهدید های منو بنده از پشت گوش. بعد که هزار و یک بلای متنوع سرت اومد نیای به دست و پام بیوفتی‌ها!

سرش را بر می‌گرداند.

صدا از کوچه‌ی متروکه‌ی بغل شرکت می‌آید.

از دخالت و فضولی خوشش نمی‌آید اما امروز کلا حال دیگری داشت.

به سمت کوچه رفت. دید مردی چاق و حدوداً پنجاه ساله دختر جوانی را خفت کرده است و هر دو به هم بد و بی‌راه می‌گویند. از چهره‌ی دخترک معلوم بود که از آن دختر های سرکش و بی‌پرواست!

به سمتشان رفت و بازوی مرد را گرفت و کشید.

مرد متعجب گفت:

-تو چی می‌گی؟

نوید اخم در هم کشید:

-درست صحبت کنین جناب به اصطلاح محترم؛ تو روز روشن دختر مردم رو خفت کردی طلب کار هم هستی؟

مرد پوزخند می‌زند:

-بیا برو اون ور بزار باد بیاد! دوست دخترمه تو رو سننه؟

حالش از وقاحت مرد بهم می‌خورد و مشتش ناخواسته روی صورت مرد می‌نشیند که باعث می‌شود دخترک جیغ بنفشی بکشد.

مرد عصبی به سمتش حمله می‌کند اما آن خیکی پیر کجا و نوید چهارشانه‌ی جوان کجا؟

می‌زند. تا جان دارد مردک را می‌زند و مرد تسلیم می‌شود و عقب می‌رود.

در حالی که با دو از کوچه خارج می‌شود رو به دخترک می‌گوید:

-کارم باهات تموم نشده خانم حافظ!

مرد که از کوچه خارج می شود دخترک رو به نوید می گوید:

-خوب هستین آقا؟ تو رو خدا ببخشید!

نوید سرش را آرام تکان می دهد و می گوید:

-خوبم خانم؛ شما خوب هستین؟ اذیتتون که نکرد؟

دخترک سری تکان می دهد و می گوید:

-دیگه عادت کردم؛ زندگی ام شده همین!

از بغض چانه اش می لرزد.

نوید نا خواسته می گوید:

-می خواین بریم یه جایی با هم بشینیم حرف بزنینم؟ یعنی...حس می کنم به حرف زدن احتیاج داری!

دخترک از خدا خواسته موافقت می کنند و با هم از کوچه خارج می شوند و سوار ماشین نوید می شوند و تا

دقایقی بعد هر دو کنار هم روی نیمکت سبز رنگ پارکی نشسته بودند و به نقطه‌ی نا معلومی خیره.

دخترک بالاخره سکوت را می شکنند:

-یکی رو خیلی دوست داشتم؛ خیلی! بیشتر از جونم! یک سال با هم بودیم.

یک سالی که با عشق و علاقه و روز های خوب گذشت. بعدش...بعدش یه دختر لکنتی احمق افتاد وسط

زندگی امون. دل اون رو برد و اون بدون توجه به من رفت پی اون. دختره هم دانشگاهی ام بود. هر کاری می کردم

تا اون رو خوار و ذلیل جلوه بدم و از لکنتش استفاده می کردم. فکر می کردم اینجوری آروم می شم ولی هیچی

دردم رو دوا نمی کرد جز خود نامردش. داداش اون دختره از آمریکا برگشت. البته داداش ناتنی اش؛ دختره

خودش پرورشگاهی بود. داداش ناتنی اس عاشق دختره شده بود. نمی دونم منو از کجا پیدا کرد و فهمید که

دوست دختر سابق دوست پسر عشقش بودم. خب بارید سپاهی از اون گردن کلفت ها بود که همه جا آشنا و

دم دستگاه داشت...پیدا کردن من که چیزی براش نبود. بهم پیشنهاد داد که برم خونه‌ی دامون و بهش قرص

بدم و اون رو بی هوش کنن و بعد...صحنه سازی کنم و از اون ور اون و غزل سر برسن و در واقع غزل ما رو با هم

ببینه و از زندگی دامون بره بیرون.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-رفت اما دامون بیشتر و از قبل ازم فاصله گرفت و حتی ازم متنفر شد. الان هم داره با یکی از فامیل های اون دختره ازدواج می کنه تا بهش نزدیک شه. و یه حسی بهم می گه اون دختر عاشقِ باربد شده.

دستی به صورتش می کشد و می گوید:

-گیج شدم...دیگه هیچی نمی فهمم. برای درمونِ دردم رفتن سمتِ جنس مخالف و خواستم اینجوری گذشته را فراموش کنم اما نشد. حالم از خودم بهم می خوره...خیلی نفرت انگیزم!

نوید اما دهانش اندازه ی یک متر باز مانده بود. این همان آریلی معروف بود که اسمش را از زبانِ باربد شنیده بود؟

آریلی نفسی تازه می کند و اشکِ روی گونه هایش را با نوکِ انگشتانش پاک می کند و می گوید:

-سرت رو درد آوردم ببخشید؛ راستی...خودم رو معرفی نکردم...آریلی هستم؛ آریلی حافظ!

و لبخندی که سعی دارد واقعی جلوه اش بدهد.

نوید سری تکان می دهد و می گوید:

-نوید هستم؛ نوید فعالی!

-خوشبختم نوید!

زود صمیمی می شود اما...به دلش نشست.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-خب...من...یعنی فکر می کنم تو اونقدر ها هم تو این موضوع مقصر نیستی! خوب؛ حسی که به دامون داشتی عشق بود و به قول معروف عاشق چشمش کوره و گوش هاش کر!

آریلی سری تکان می دهد و می گوید:

-همینطور؛ ولی می دونی چیه نوید؟ من...من حس می کنم آه اون دختره غزل دامن گیرم شده! خیلی آزارش دادم. مضحکه ی عام و خاصش کردم و اون بی چاره نمی تونسست از خودش دفاع کنه. -تو این ماجرا هیچکس مقصر نیست آریلی؛ نه تو، نه غزل، نه باربد و نه حتی دامون. تو عاشقِ دامون بودی و دامون عاشقِ غزل و غزل عاشقِ دامون و باربد هم عاشقِ غزل...این وسط کسی که قدرتِ بیشتری داره به معشوقش می رسه و اون آدم باربد بوده.

آرایلی لبخندِ تلخی می‌زند و می‌گوید:

-قشنگ حرف می‌زنی! ولی من تو بد باتلاقی گیر کردم. خانواده‌ام دیگه تو روم نگاه نمی‌کنن!. پدرم منو از خونه انداخت بیرون. ماشینم، کارت بانکی‌ام همه چیزم رو ازم گرفت. گفت تو دیگه دخترِ من نیستی! خواهرم، مادرم، ازم متنفرن! همه ازم متنفرن! خودم رو گم کردم. جای خواب ندارم. هیچی ندارم.

و گریه‌اش را از سر می‌گیرد.

فین فینی می‌کند و می‌گوید:

-دانشگاه رو ول کردم چون پول نداشتم؛ رفیق‌هایی که فکر می‌کردم رفیقن اصلا رفیق نبودن

نوید دست جلو برد و دستِ آرایلی را گرفت و گفت:

-بهت کمک می‌کنم.

و آرایلی‌ای که با دنیایی از امید به او چشم دوخته بود.

دخترکِ بی‌چاره!

می‌گویند زمین گرد است؛ همین جاست!

<دو هفته بعد>...

خسته روی صندلی کنار در می‌نشیند.

افتتاحیه به بهترین شکل ممکن برگزار شد.

همه‌ی مدرس‌ها و کارکنان و مهمانان رفته بودند و فقط یزدان، خودش، برسام، برابد و یلدا مانده بودند.

خستگی از سر و روی همگی می‌بارید جز برسام.

هنوز با گیتارش مشغول بود و با آن صدای نکره‌اش بلند بلند می‌خواند:

-اگه یه روزی نومِ تو باز...

تو گوشِ من صدا کنه...

دوباره باز غمت بیاد...

که منو مبتلا کنه...

به دل می‌گم کاری‌اش نباشه...

بزاره درد تو دوا شه

بره توی تمومِ جونم که باز برات آواز بخونم...

(اگه یه روز.../فرامرز اصلانی)

باربد بی‌اعصاب گفت:

-ببند گاله رو!

برسام چشم غره‌ای به باربد رفت و ساکت شد.

یلدا با لبخند گفت:

-چرا؟ صدا به این قشنگی حیف نیست؟

و برسامی که با لبخند پهنی به یلدا چشم دوخته بود و یزدانی که با اخم نگاهش را بین برسام و یلدا می‌چرخاند.

یزدان صدایش را صاف کرد و گفت:

-یلدا پاشو بریم!

برسام پیش‌دستی کرد و گفت:

-من می‌رسونمتون!

یزدان با اخم گفت:

-ماشین آوردم؛ خیلی ممنون از لطفتون!

و با بقیه هم خداحافظی کرد و زودتر از یلدا از آموزشگاه خارج شد.

یلدا هم مانند لشکر شکست خورده پشت سرش روانه شد

برسام هم رفت.

باربد گفت:

-پاشو ما هم بریم از خستگی جونم داره در میاد.

سری تکان می‌دهد و از روی صندلی بلند می‌شود و می‌گوید:

-خ...خشایار چرا نیومد؟

-امشب خواستگاریِ خاطره بود؛ ما رو هم دعوت کردن من گفتم اصلا خوش ندارم اون یابو رو یه بار دیگه از نزدیک ببینم.

لبش را به دندان می‌گیرد و می‌گوید:

-من نمی‌خوام ب...بقیه بفهمن ب...با دامون گ...گ...گذشته‌ای داشتم.

باربد به غزل اشاره می‌زند که از آموزشگاه خارج شود.

غزل خارج می‌شود و باربد پشت سرش.

در آموزشگاه را کلید می‌کند و با هم به سمت ماشین می‌روند و می‌نشینند.

به خانه که رسیدند غزل بدون آنکه پیاده شود گفت:

-باربد؟ ن...نمی‌خوای چیزی بگی؟ ی...یعنی خاطره...

باربد حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

-نمی‌خوام راجع به این موضوع چیزی بشنوم؛ افتاد؟

غزل دلخور از او رو می‌گیرد و سریع از ماشین خارج می‌شود و وارد مجتمع می‌شود.

کلافه مشتتش را روی فرمان فرود می‌آورد و زمزمه می‌کند:

-تند رفتی پسر!

از آن سو غزل کلافه لباس‌هایش را تعویض می‌کند، دست و رویش را می‌شوید، مسواک می‌زند و قبل از اینکه

باربد وارد اتاق شود روی تخت دراز می‌کشد و تا گردن زیر پتو فرو می‌رود.

از دستش دلخور است.

صدای باز و بسته شدنِ در را می‌شنود اما عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

باربد نگاهی به غزل می اندازد و چیزی نمی گوید، جدیداً نازک نارنجی شده بود ریگر! لباس هایش را با لباس راحتی عوض می کند و به سمت دستشویی می رود. دست و رویش را می شوید و مسواک می زند و سریع از دستشویی بیرون می آید و روی تخت دراز می کشد

باربد دستش را جک سرش می کند و خیره به نیم رخ غزل می گوید:

-تو چته؟

غزل نیم خیز می شود و می گوید:

-م...می دونی چیه باربد؟ ت...تو خیلی خوبی! ی...یعنی هرکس باهات و...وارد زندگی مشترک می شد ش...شاید خوشبخت ترین زن...زن عالم می شد ولی باربد...

مکثی می کند و ادامه می دهد:

-ت...تو م...منو به زور به ع...عقد خودت در آوردی، ا...این هیچوقت فراموش نمی شه باربد.

باربد عصبی روی تخت می نشیند و می گوید:

-آها، بگو موضوع از چه قراره! معشوقه ی سابق خانم کله اش رو در آوردی ایشون هم دلش هوایی شده، آره؟

نا خود آگاه دستش بلند می شود و محکم روی گونه ی باربد فرود می آید.

با بغض از روی تخت بلند می شود و بالشتش را بر می دارد و می گوید:

-ا...ازت انتظار ه...همچین حرفی رو ن...نداشتم!

و سریع از اتاق بیرون می زند و در را محکم پشت سرش می بندد.

باربد کلافه نفس عمیقی می کشد و زمزمه می کند:

-خدایا؛ خدایا این چه بلایی بود به سرم اومد؟ خدایا نگیرش ازم...زندگیم رو ازم نگیر!

آرایی مردد می پرسد:

-بعد همسایه ها چیزی نمی گن؟ آخه ما دو تا مجردیم بعد تو یه خونه...چیزه...

نوید مطمئن می‌گوید:

-نگران هیچی نباش؛ همسایه‌ها زیاد فضول نیستن ولی اگه چیزی ازت پرسیدن تو می‌گی دخترخاله‌ی منی که از شهرستان اومدی واسه درس خوندن. اوکی؟

آرایلی سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-خیلی ممنونم نوید؛ واقعا ممنونم که بهم کمک می‌کنی.

نوید لبخند مهربانی زد و گفت:

-واست تو مطب یکی از دوستانم کار پیدا کردم؛ منشی! فعلا اونجا مشغول شو و به درِست ادامه بده تا خودت یه کار خوب واسه خودت دست و پا کنی خب؟ ولی نظر منو می‌خوای می‌گم اصلا کار نکنی بهتره!

آرایلی سریع می‌گوید:

-نه نه؛ منو هم‌خونه‌ات کردی، خرج دانشگاه منم داری می‌دی...می‌خوام کار کنم تا خودم معذب نباشم.

-اوکی، هر طور راحتی. از فردا کارت رو شروع می‌کنی. از ساعت دو بعد از ظهر تا هشت شب. نیمه وقت برداشتم بزار به دانشگاهتم برسی. حله؟

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-آره، خیلی ممنونم.

نوید در حالی که در را باز می‌کند می‌گوید:

-من برم فعلا، چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن.

آرایلی سری تکان می‌دهد و بدرقه‌اش می‌کند.

از مجتمع خارج می‌شود و به سمت ماشینش می‌رود.

حال عجیبی دارد؛ اصلا از اینکه یک غریبه را به خانه‌اش راه داده‌است ناراضی نیست.

هر چند هنوز به آرایلی نگفته است که دوست صمیمی بارید است.

بهتر است نداند. شاید فکر کند بارید او را مأمور کرده است، یا هر چیز دیگری!

به شرکت که رسید سریع پیاده شد و وارد ساختمان شد. امروز انرژی عجیبی داشت، انگار که دوباره زنده شده باشد.

منشی برزو با دیدن نوید سریع از روی صندلی بلند شد و گفت:

-سلام آقای فعالی، صبح بخیر!

و نوید برای اولین بار جوابش را با خوش رویی داد:

-سلام، صبح شما هم بخیر خانم کیایی!

و به سمت اتاقش رفت.

کیایی با خودش زمزمه کرد:

-امروز همه شیش می‌زنن!

همان لحظه تلفن زنگ خورد.

صدایش را صاف کرد و تلفن را جواب داد:

-شرکت بساز و بفروش سپاهی، در خدمتم!

صدای خشایار پشت خط طنین انداخت:

-به به، گلی خودمون!

آن مدت کمی که در شرکت مشغول بود با همه‌ی پرسنل شرکت صمیمی شده بود. خشایار بود دیگر.

کیایی با لبخند جواب داد:

-آقا خشایار شمایی؟ با برزو خان کار داشتین؟

-نه، می‌خواستم بگم من واسه یه دوستی می‌خوام یه کادویی بگیرم، نمی‌دونم چی بگیرم. گفتم به تو زنگ بزنم راهنمایی‌ام کنی.

کیایی عینکش را روی چشمانش جابه‌جا کرد و گفت:

-تا دوستتون کی باشه.

-دختره.

-از علاقه‌هاش چیزی می‌دونین؟

-راستش نه، یه دختر معمولی! فکر کنم نقاشی پقاشی دوست داشته باشه، داداشش نقاشه. چه می‌دونم فردا ولنتاینه گفتم یه چیزی واسش بگیرم بهش درخواست دوستی بدم ولی نمی‌دونم چی بگیرم.

کیایی کمی فکر کرد و گفت:

-می‌تونین واسش یه دونه از اون خرس گنده‌ها با نوتلا و عطری، اُدکُلنی چیزی بگیرین. به نظرم خوشش بیاد. یا...یا عکسِ دو نفره‌تون رو قاب کنی بهش هدیه بدی.

-همون گزینه اول بهتر بود. عکسِ دو نفره نداریم. مرسی گلفام جان، فعلا!

-خداحافظ آقا خشایا!

و گوشی را قطع کرد.

چه بساطی بود.

فردا ولنتاین بود؟ عشاق هم زیاد!

-خب واسه امروز کافیه، تکرار می‌کنم نُت ها رو حفظ کنی بهتر می‌تونی بزنی و دقتت روی انگشت‌گذاری بهتر می‌شه. سعی کن میزان به میزان نُت ها رو حفظ کنی و بزنی! اوکی؟

دخترک سری تکان داد و گفت:

-چشم استاد، خسته نباشید!

باربد سری تکان داد و دخترک بعد از جمع کردنِ بساطش از اتاقک خارج شد.

کارهای آموزشگاه خوب پیش می‌رفت.

صدای دادِ برسام باعث شد چهره در هم بکشد:

-عزیزِ من، اینجوری نه... ای خدا!

برسام خیلی با حوصله و دقیق بود اما یک سری از هنرجوها کمی دیر می‌گرفتند و او عاصی می‌شد.

امروز سومین روزی بود که غزل حتی یک کلمه هم با او سخن نگفته بود.

حق هم داشت، آن شب خیلی بد حرف زده بود.

فردا روز عشاق بود باید از دلش در می آورد.

از اتاقک خارج شد و به سمت آبدارخانه رفت تا یک لیوان چای بنوشد.

در آستانه‌ی در آبدارخانه که ایساد غزل را دید که فارغ از دگران برای خودش قهوه آماده می‌کند و آهنگی زیر لب زمزمه می‌کند:

-...این همه آشفته حالی

این همه ن...نازک خیالی

...ای به دوش افکنده گیسو

...از تو د...دارم

از تو دارم!

آهنگ مورد علاقه‌ی باربد بود.

یادش بود؟ یا همینطوری می‌خواند؟

به راستی صدایش زیبا ترین ملودی جهان بود.

با لبخند محو دیدن گیسو طلایش بود که صدای برسام او را به خود آورد و باعث شد غزل هم سرش را بالا بگیرد:

-گاو میش! بیا برو اونور!

از آستانه‌ی در کنار رفت و برسام وارد آبدارخانه شد.

غزل با اخم از او رو گرفت و از کنارش رد شد و از آبدارخانه خارج.

غزل که رفت برسام گفت:

-دعوا کردین؟

باربد ناراحت گفت:

-خیلی ضایع است؟

برسام برای خودش چای ریخت و گفت:

-فجیح!

-فردا ولنتاینه، از دلش در میارم.

برسام لبخندی زد و گفت:

-فردا بهترین روزِ عمرمه سپاهی!

باربد مشکوک گفت:

-چطور؟

برسام قلبی از چای داغش نوشید و گفت:

-حلقه گرفتم، می‌خوام به یلدا درخواست ازدواج بدم.

باربد متعجب گفت:

-حلقه گرفتی؟ یعنی... یعنی دوستش داری؟

برسام بی‌خیال شانهای بالا انداخت و گفت:

-آره، سنم دیگه داره می‌ره بالا باید یه سر و سامونی به زندگی ام بدم. یلدا بهترین کیس!

باربد "هوم" کشداری گفت و چیزی نگفت.

تا جایی که به یاد داشت خشایار هم از یلدا خوشش می‌آمد.

برسام گفت:

-داداش من دیگه باید برم؛ کارهای آتلیه هم مونده الان باید برم اونجا. کاری نداری؟

باربد سری تکان داد و گفت:

-نه؛ برک سرت سلامت!

برسام سری تکان داد و اول از آبدارخانه و بعد از آموزشگاه خارج شد.

باربد فنجان چای برای خودش ریخت و از آبدارخانه خارج شد.

باید فکر برای فردا می‌کرد.

* * * * *

گوشی‌اش به زنگ در آمد.

کلافه روی تخت نشست و تماس را وصل کرد:

-بله؟

صدای خشایار پشتِ خطِ طنین انداخت:

-سلام یلدا جان، خشایارم.

-سلام، خوبی؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

-شکرِ خدا خوبم؛ می‌خواستم بگم اگه می‌شه امروز با هم یه قراری بزاریم.

متعجب گفت:

-به چه دلیل؟

خشایار پر استرس گفت:

-هیچی همین جوری... همین جوری هم که نه... یعنی... من باهات کارِ واجب دارم می‌خوام ببینمت.

خواست قبول کند اما با به یاد آوردنِ پیامِ برسام درنگ کرد:

"یلدا خانم می‌شه امروز هم دیگه رو ببینیم، می‌خواستم چیزِ مهمی رو باهاتون در میون بذارم؛ اگه می‌شه ساعت چهار عصر تو کافه (...باشین".

کمی دو تا چهار تا کرد و به این نتیجه رسید تا درخواستِ خشایار را رد کند. برسام زودتر گفته بود.

-خیلی دوست داشتم پیام آقا خشایار، ولی با کسی دیگه‌ای قرار دارم. انشالله باشه واسه یه وقتِ دیگه. خدانگهدار.

و بدونِ آنکه به خشایار مهلتِ خداحافظی دهد تماس را قطع کرد.

عقربه‌ها روی سه و نیم نشسته بودند.

بهتر بود هر چه سریع‌تر آماده می‌شد.

لباس‌هایش را با لباس بیرون عوض کرد و آرایش مختصری هم کرد. بعد از برداشتن موبایل و لوازم ضروری و کیفش اتاقش را ترک کرد.

خدا را شکر کرد که یزدان امروز خانه نبود.

همراه با آنالی به شهربازی رفته بودند، برای ولنتاین!

از خانه بیرون زد و تصمیم گرفت تا کافه پیاده برود.

خیلی وقت بود که پیاده روی را کنار گذاشته بود.

به کافه که رسید حس کرد حال عجیبی دارد.

استرس، هیجان، و یک حس شیرینی که فعلاً نامی برایش انتخاب نکرده بود.

وارد کافه شد.

برسام را از دور دید که پشت میز کنار پنجره نشسته است و به منظره بیرون پنجره می‌نگرد.

به سمتش رفت و روبرویش نشست.

-سلام!

برسام تازه متوجه‌اش شد.

لبخندی زد و گفت:

-سلام یلدا خانم! چی میل دارین سفارش بدم؟

یلدا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

-نه چیزی میل ندارم؛ امروز داداشم نبود دیر نهار خوردم.

برسام سری تکان داد و سکوت کرد.

استرس از سر و رویش می‌بارید.

یلدا گفت:

-گفتین کار مهمی دارین!

-بله؛ یعنی...یه جورایی!

یلدا مردد گفت:

-خب؟ نمی‌گین؟

برسام صدایش را صاف کرد و گفت:

-م...من پدرم رو وقتی خیلی کوچیک بودم از دست دادم؛ مادرم هم برام پدری کرده و هم مادری! فشار مالی رومون زیاد بود و مادرم فقط بهم می‌گفت درس بخونم و خودم رو در ببرم. ولی من در کنار درس خوندن کار هم می‌کردم. شاگردی تو نانوايي محل! عکاسی خوندم و یه آتلیه‌ی عکاسی زدم. تو همون سال‌ها هم گیتار هم یاد گرفتم. الان هم تو آتلیه کار می‌کنم و هم تو آموزشگاه موسیقی بارید. خرج مادرم رو هم می‌دم. خونه دارم. یه آپارتمان سه طبقه. فعلا تو یه واحدش با مادرم زندگی می‌کنم و یه واحد دیگه‌اش رو دادم اجاره. اون یکی واحد هم گذاشتم وقتی ازدواج کردم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-ماشین هم دارم... خلاصه دستم به دهنم می‌رسه!

یلدا لبخندی زد و گفت:

-این خیلی خوبه که روی پای خودتون می‌ایستین... ولی... ولی این‌ها چه ربطی به من داره.

عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و از روی صندلی بلند شد.

میز را دور زد و روبروی یلدا زانو زد که توجه کل کافه را به خود جلب کرد.

جعبه‌ی کوچکی هم از جیبش در آورد و یلدا اشک در چشمانش حلقه زد.

چه می‌دید؟

جعبه را باز کرد و گفت:

-یلدا خانم؛ با من ازدواج می‌کنید؟

یلدا از روی صندلی بلند شد و بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

-آره، آره، هزار بار آره!

برسام لبخند پهنی زد و بلند شد و حلقه را از جعبه در آورد و در دست یلدا کرد.

یلدا اشکش را پاک کرد و با شتاب خود را در آغوش برسام انداخت که باعث شد کل کافه دست بزنند.

* * * * *

برای بارِ پنجم شماره‌ی دامون را گرفت که بالاخره جواب داد:

-بله خاطره؟

خاطره ناراحت گفت:

-هیچ معلوم هست کجایی دامون؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم ریجکت می‌کنی؟

دامون عصبی گفت:

-کار دارم خاطره؛ کار!

خاطره بغض کرده گفت:

-می‌دونی امروز چه روزیه؟

-چه روزی؟

-نمی‌دونی؟ دامون امروز ولنتاینه!

دامون پوزخند زد و گفت:

-دلت خوشه‌ها؛ کلی کار ریخته روی سرم خاطره!

-دامون مثلاً ما نامزدیم؛ یه استوری نباید بزارم تو روز ولنتاین؟ چرا اینقدر بی‌ذوقی تو؟ دامون چرا یهو صد و

هشتاد درجه تغییر کردی؟ می‌شه بهم بگی مشکلت چیه؟ شاید اشکال از منه! کاری کردم که ناراحت بشی؟

اما این صدای بوق ممتد بود که به جای صدای دامون پشت خط طنین می‌انداخت.

بغضش شکست. چرا این‌گونه می‌کرد؟

مگر نامزدش نبود؟

آن حرف‌های عاشقانه را کجای دلش بگذارد؟

نه، شاید بخاطر کار است که کلافه است.

خدایا خودت عاقبتشان را بخیر کن.

* * * * *

-م...ملوس؟ می گم توام د...دلت واسه ب...باربد تنگ شده؟ م...مرد بی چاره هر شب می ره ...روی کاناپه می خوابه! م...ملوس می گم می خوام یه اعترافی کنم؛ م...من خیلی دلم واسش تنگ شده؛ و...واسه ناز کشیدناش، حسودی هاش، و...واسه بغل گرمش، م...ملوس من ب...باربدم رو می خوام!
ملوس اما ز غوغای جهان فارغ فقط میو میو می کرد و خودش را برای غزل لوس می کرد.
انگار زیادی تند رفته بود.

هم باربد کارش ناپسند بود و هم خودش.

نفس عمیقی می کشد که صدایی را از پشت سرش می شنود:

-خب تو که اینقدر دلتنگ می شی چرا الکی قهر می کنه گیسو طلا؟

ملوس را روی مبل می گذارد و مانند برق گرفته ها به سمتش بر می گردد.

-ت...تو کی اومدی؟

باربد به سمتش می آید و می گوید:

-چه فرقی می کنه؟

غزل دستانش را بغل می گیرد و می گوید:

-ف...فرق می کنه! ...اصلا تو امروز رو یادته یا نه؟ ب...برسام به یلدا درخواست ازدواج داد، بابا مامان رو نهار برد بیرون و واسش یه سرویس طلا خرید اما تو چی؟ ی...یه دوستت دارم خ...خشک و خالی هم ب...بهم نگفتی!

باربد موزیانه خندید و گفت:

-دوست داری بشنوی؟

غزل گنگ گفت:

-هان؟

-سورپرایزم رو می گم؛ دوست داری بشنوی؟

-مگه شنیدنی؟

باربد پلک‌هایش را به معنای بله روی هم فشرد که غزل گفت:

-آره، ب...بگو!

غزل انتظار داشت دوستت دارم را از زبانِ باربد بشنود اما چیزی که شنید، یک معجزه بود... حداقل برای او!

-واست وقت دکتر گرفتم؛ می‌ری گفتار درمانی!

جیغ بنفشی کشید و خودش را در بغلِ باربد انداخت و گفت:

-وای خدای من!

باربد خندید و دستش را دورِ کمرِ غزل حلقه کرد و زمزمه کرد:

-سالِ بعد همین‌موقع داریم اسمِ بچه‌امون رو انتخاب می‌کنیم گیسو طلا!

خندید.

و زندگی چیزِ عجیبی است.

مردی که تا چند ماه پیش او را برادر می‌دانست و تا دو ماه پیش حسِ تنفر نسبت به او داشت؛ این‌گونه در دلش جای باز کرده بود.

دوست داشتن...

وابستگی...

عشق...

هر چه که بود خوب چیزی بود.

زنگِ گوشی‌اش به صدا در آمد.

با صدای خواب‌آلودی گفت:

-کیه؟

روی تخت نشست و گفت:

-یا نوید یا خشایار، وقت نمی‌شناسن اینا!

و گوش‌اش را از روی کنسول برداشت و بدون نگاه کردن به صفحه‌ی موبایل جواب داد:

-بله؟

صدای سیدنی که انگلیسی سخن می‌گفت پشتِ خطِ طنین انداخت:

-سلام باربد! چطوری؟

باربد متعجب چشمانش را درشت کرد و گفت:

-سیدنی؟

همان یک کلمه کافی بود تا غزل شتاب‌زده روی تخت بنشیند.

-آره باربد؛ فراموش کردی ما رو؟

باربد نیمچه لبخندی زد و گفت:

-نه بابا؛ درگیریم دیگه. چی شده تو از ما یاد کردی؟

-راستش باهات کاری داشتم.

-بگو می‌شنوم!

-من پس فردا دارم میام ایران، می‌خوام یه مقاله راجع به مکان‌های دیدنی ایران بنویسم و توی سایت‌م به اشتراک

بزارم. ولی باید یه همراه داشته باشم؛ خوشحال می‌شم بهم کمک کنی!

باربد گفت:

-حتما؛ فرودگاه میام دنبالت!

-ممنون...

مکثی کرد و به فارسی با لحنی غلیظ گفت:

-گُدا حافظ (خدا حافظ) مرد آریایی!

و قطع کرد.

باربد تک خنده‌ای کرد و گوش‌اش را روی کنسول گذاشت و به سمتِ غزل که بغض کرده به او چشم دوخته بود

برگشت و متعجب گفت:

-چی شده گیسو طلا؟

-ه...هنوز با زنِ سابقَت ر...رابطه داری؟

باربد که متوجه ناراحتیِ غزل شد گفت:

-غزل اون‌ها عقایدشون فرق داره، بعدش هم من تا چند ثانیه پیش هیچ ارتباطی باهاش نداشتم. بنده‌ی خدا می‌خواد بیاد ایران و یه مقاله راجع به مکان‌های دیدنیِ ایران تهیه کنه، بده کمکش نکنم.

دلخور روی تخت دراز کشید و رویش را برگرداند و گفت:

-ه...هر کاری دلت می‌خواد بکن.

باربد کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-غزل جدیداً خیلی نازک نارنجی شدی؛ این ادا‌ها چیه؟

عصبی روی تخت نشست و گفت:

-ادا؟ م...من ادا در میارم؟ ت...تو با زنِ سابقَت یه دونه می‌گی ص...صد تا می‌خندی؛ انتظار داری م...مثل بُز بشینم نگاهت کنم؟

-من می‌گم عادی باهاش صحبت کردم...غزل ما توافقی جدا شدیم. یک سال بیشتر کنار هم نبودیم.

پوزخند می‌زند:

-با اون یک س...سال بودی و ب...با من کمتر از پنج ماه.

باربد سکوت می‌کند و غزل عصبی روی بر می‌گرداند و دراز می‌کشد.

بغضِ نشسته در گلویش چه می‌گوید؟

بعد از چند ثانیه باربد هم دراز می‌کشد و خیره به سقف می‌گوید:

-عکس‌العملت درست مثلِ عکس‌العملِ یک فردِ عاشقه که می‌ترسه معشوقش رو از دست بده!

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

-اما این رو بدون گیسو طلا؛ چشم‌های من کسی جز تو رو نمی‌بینه...اون یک سالی که با سیدنی بودم هر لحظه و هر ثانیه‌اش به تو فکر می‌کردم. فقط به تو و موهای طلایی‌ات!

این لبخند از سرِ ذوقش در میان این بغضِ خفه‌کننده چه بود دیگر؟

هر چه که بود خوب چیزی بود.

باید باشد.

یزدان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تحقیق کردم!

یلدا ذوقزده گفت:

-خب؟

یزدان نفس عمیقی کشید و گفت:

-پسرِ خوبیه؛ تو راضی‌ای من حرفی ندارم، خوشبختی تو واسم مهمه!

یلدا جیغی از سرِ ذوق می‌کشد و می‌گوید:

-ایول؛ مرسی داداش!

یزدان تک‌خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

-خیلی خوب حالا؛ من می‌خوام برم آموزشگاه، تا پنج کلاس دارم.

-منم میام باهات.

-بیای اونجا چی کار؟

یلدا ملتمس گفت:

-خواهش می‌کنم داداش!

یزدان نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

یلدا با ذوق به سمتِ اتاقش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

حاضر که شد از اتاق بیرون زد.

متوجه شد یزدان رفته؛ حتما پایین منتظرش است.

از خانه خارج شد و یزدان را درون ماشینش دید.

به سمت ماشین رفت و روی صندلی شاگرد نشست.

کمتر از یک ربع به آموزشگاه رسیدند.

یزدان به سمت اتاق خودش رفت و یلدا به سمت منشی رفت و گفت:

-سلام عزیزم.

منشی سرش را بالا گرفت و گفت:

-سلام گلم!

-آقای صادقی هستن؟

-بله بله؛ الان دیگه کلاسشون تموم می شه.

همان لحظه در ورودی باز شد و خشایار خندان وارد آموزشگاه شد و با دیدن یلدا لبخندش کمی تحلیل یافت اما سعی کرد خودش را خوشحال جلوه دهد؛ هنوز از اینکه آن روز تماس را رویش قطع کرده بود ناراحت بود.

یلدا لبخند کوتاهی زد و گفت:

-سلام آقا خشایار!

-سلام؛ خوش اومدی ی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق برسام باز شد و برسام با دیدن یلدا گفت:

-خوش اومدی عزیزم!

خشایار متعجب به آن دو نگریست و گفت:

-عزیزم؟

یلدا با ذوق دستش را بالا گرفت و حلقه اش را به خشایار نشان داد و گفت:

-بهم درخواست ازدواج داد.

خشایار لبخند تصنعی زد و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

-اوه، عالیہ...مبارکہ!

و به سمتِ آبدارخانہ رفت.

برسام شانہ‌ای بالا انداخت و گفت:

-این چش بود؟

یلدا بی‌خیال گفت:

-نمی‌دونم حتماً از چیزی ناراحت بوده!

بعد با ذوق گفت:

-برسام!

-جانم؟

-داداشم قبول کرد.

برسام با صدای بلندی گفت:

-ایول!

منشی از بالای عینک به آن دو چشم دوخت و زیر لب گفت:

-به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

برسام که تازه متوجه موقعیتش شده بود به درِ ورودی اشاره کرد و گفت:

-بریم بیرون یه دوری بزنیم؟ کلاسِ بعدی ام دو ساعتِ دیگه است.

یلدا از خدا خواسته سری تکان داد و با هم از آموزشگاه خارج شدند.

منشی با حسرت زمزمه کرد:

-هی! یه شوهرِ خوشگل و خوشتیپ و پولدار و مهربون هم نصیبمون نشد.

صدای غزل را از پشتِ سرش شنید:

-چ...چیزی شده نیلو جان؟

نیلو برگشت و گفت:

-نه عزیزم، کلاست تموم شد؟

-آره، کلاسِ بعدی کیه؟

نیلو نگاهی به لیست جلوی رویش انداخت و گفت:

-ساعت پنج و نیم، با محمد خالقی!

غزل سری تکان داد و گفت:

-ز...زنگ بزن ک...کنسلش کن، امروز و...وقتِ دکتر دارم.

نیلو متعجب گفت:

-اوا بلا به دور، مریضین؟

غزل لبخند کوتاهی زد و گفت:

-ن...نه و...واسه گفتار د...درمانی می‌رم.

نیلو لبخند پهنی زد و گفت:

-عالیه، موفق باشی گلم!

تشکر زیر لبی کرد و به سمتِ اتاقش رفت تا کیفش را بردارد و برود. باربد هنوز کلاس داشت، نمی‌خواست

مزاحمش شود. خودش می‌رفت دیگر.

غزل این‌پا و آن‌پا کرد و گفت:

-ح...حالا ح...حتماً م...منم باید می‌اومدم؟

باربد نگاهِ غضبناکی به او انداخت و گفت:

-دیروز بدونِ من پا شدی رفتی دکتر!

غزل متعجب گفت:

-چه ربطی ب...به این م...موضوع داره؟

باربد اما کم نیاورد:

-ربطش می‌دیم!

غزل دستش را به معنای "برو بابا" در هوا تکان داد و گفت:

-د...دیوونه‌ای تو!

باربد با دهن کجی ادایش را در آورد و دیگر چیزی نگفت.

سیدنی را از دور دید که به سمتشان می‌آید و شالش را به بدترین شکل ممکن روی سرش پیچانده است.

سیدنی به آنها که رسید لبخند عمیقی زد و به فارسی غلیظی گفت؛

-پسر آریایی! دلتنگت بودم.

و باربد را بغل کرد و غزل عصبی به آنها نگریست.

سیدنی از بغل باربد در آمد و به سمت غزل رفت و او را نیز بغل کرد و گفت:

-دلتنگ تو نیز بودم غزل جان! از دیدنت بسیار خوشبختم!

غزل لبخند مصنوعی‌ای زد و گفت:

-...همچنین سیدنی جان!

سیدنی از آغوش غزل در آمد و گفت:

-دلتنگ مامان طلا و بابا برزو نیز هستم، آنها کجایند؟

باربد جواب داد:

-نمی‌دونن تو اومدی.

-اوه چه بد، حتماً باید با آنها دیدار کنم!

باربد سری تکان داد و گفت:

-فعلاً بریم، بهشون می‌گم امشب شام بیان پیشمون!

سیدنی با لبخند سری تکان داد و زودتر از آنها قدم برداشت.

غزل آرام گفت:

-از خودت مایه بزار، ک...کی باید شام درست کنه؟

باربد دستش را دور شانه‌ی غزل حلقه کرد و گفت:

-همسرِ کدبانوی باربد سپاهی!

غزل سقلمه‌ای به او زد و گفت:

-خر خودتی!

* * * * *

باربد عصبی گفت:

-واقعا باورم نمی‌شه، بابا با این کارهاش می‌خواد چی رو ثابت کنه هان؟ چی رو؟

غزل دستش را به معنای آرام باش بالا گرفت و گفت:

-باربد الان یکی می‌شنوه زشته!

باربد عصبی تر از قبل گفت:

-باشنون، اون مرتیکه رو تو خونه‌ی من راه داده، با اجازه‌ی کی؟ هان؟ اجازه‌ی کی؟ برداشته یه ایل رو با خودش

آورده که می‌گه بیاین ببینین باربد خان مهمون داره، زنِ سابقش!

-باربد!

باربد با پرخاش گفت:

-چیه غزل چیه؟ خوش ندارم معشوقه‌ی سابقِ زنم بیاد تو خونه‌ام.

-منم د...دوست ندارم ز...زنِ سابقِ شوهرم بیاد خونه‌امون!

روی "خانه‌امان" تاکید کرد. چیزی که باربد سرش تاکید نداشت.

باربد نفس عمیقی کشید و گفت:

-غزل...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-لطفا بس کن باربد؛ ب...بیا بریم ا...اونا اونجا نشستن ز...زشته!

و خودش زودتر از باربد اتاق را ترک کرد.

باربد نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

-باید دفعه‌ی قبل که اون دامونِ عوضی رو گروگان گرفتم می‌کشتمش تا پا پیچَم نشه.

و اتاق را ترک کرد.

اصلاً دلیل رفتار های پدرش را درک نمی‌کرد.

باربد فقط او و طلا را دعوت کرده بود و پدرش چه کار کرد؟ یک ایل را با خودش همراه کرد. از جمله دامون.

وارد نشیمن شد.

همه دور هم نشسته بودند و غزل و خاطره پذیرایی می‌کردند.

روی مبلِ دو نفره نشست.

کنارش خالی بود. انتظار داشت غزل بعد از پذیرایی کنارش بنشیند اما در کمالِ تعجب به سمتِ سیدنی رفت

و کنارش نشست.

سوگند که کنارِ باربد را خالی دید از روی زمین بلند شد و کنارش نشست و تقریباً به او چسپید طوری که غزل

اخمانش در هم رفت و دامون لبخندِ محوی روی لبانش نقش بست و خاطره مشکوک با دامون نگریست.

دامون گفت:

-نمی‌دونستیم همسرِ سابقتون تشریف دارن، دایی جان نگفته بود.

به برزو می‌گفت دایی جان!

باربد خواست جوابِ دندان شکنی به او دهد که سیدنی میانه‌روی کرد:

-خب یهویی اتفاق افتاد، من برای مقاله‌ام به ایران آمده‌ام. قرار است غزل و باربد به من کمک کنند.

دامون سری تکان داد و گفت:

-و غزل راضیه؟

غزل گستاخ به او چشم دوخت و گفت:

-م...معلومه که راضی ام، س...سیدنی ب...به من زنگ زد و با من ا...این موضوع رو در میون گذاشت!

سیدنی فهمید خبری است به همین دلیل گفت:

-بله، من و غزل خیلی صمیمی هستیم.

دامون کم نیاورد:

-چی شد که جدا شدین؟

باربد عصبی گفت:

-یارو...

سیدنی اما حرفش را قطع کرد و گفت:

-کاملاً توافقی، من آن یک سالی که با باربد بودم از حسش به غزل خبر داشتم و خودم او را تشویق کردم تا به دامان وطن برگردد و به سوی عشقش برود.

دامون دیگر حرفی نزد و خاطره گفت:

-حالا از این بحث در بیایم، شنیدم برسام و یلدا می خوان ازدواج کنن درسته؟

سیدنی گفت:

-یلدا و برسام کیستند؟

خشایار با غضب گفت:

-یلدا خانم دوست غزله، برسام هم پسرخاله‌ی باربد.

سیدنی سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و برزو گفت:

-والله الان اینجوری شده، امروز عقد می کنن دو فردای دیگه دربست طلاق خونه.

تیکه‌اش به باربد بود.

اصلا با باربد داشت.

طلا گفت:

-این چه حرفیه؟ انشالله خوشبخت شن، هم یلدا و برسام، هم دامون و خاطره.

و خاطره‌ای که با چشمانی نمدار به طلا زل زده بود. خوشبخت می‌شد؟

خشایار گفت:

-راستی...

همه به او خیره شدند و او ادامه داد:

-هفته‌ی بعد اولین آهنگم رو بیرون می‌دم.

غزل لبخندی زد و گفت:

-م...مبارکه!

همگی تبریک گفتند و دامون با کنایه گفت:

-تو این خانواده همه موزیسینن؟ غزل هم قشنگ پیانو می‌زد.

مکثی کرد و گفت:

-غزل تولد هفده سالگی‌ات رو یادته، یه قطعه واسم زده بودی، خیلی زیبا بود.

همه سکوت کردند و غزل چیزی نگفت.

باربد اما عصبی از جایش بلند شد و داد زد:

-مرتیکه هر چی مراعاتت رو می‌کنم باز از رو نمی‌ری؛ بی‌ناموس غزل زن منه!

خشایار جلوی باربد ایستاد و گفت:

-آروم باش داداش.

-آروم باشم؟ مگه نمی‌بینی چه گُهی داره می‌خوره؟

دامون از روی مبل بلند شد و گفت:

-همه می‌دونن که تو غزل رو به زور عقد کردی کثافت!

غزل ترسیده از جایش بلند شد و خاطره زمزمه کرد:

-چی؟

خشایار عصبی گفت:

-بسه، دروغ نباف به هم!

طلا، برزو و خشایار از همه چیز خبر داشتند اما خاطره چه؟

دامون گفت:

-من دروغ به هم می‌بافم؟ این عوضی آدم فرستاد حمله کردن خونه‌ام، بی‌هوشم کردن، چشم باز کردم دیدم تو
یه انباری درب و داغونم! دو روز بعدش گفتن غزل داره با این اسب ازدواج می‌کنه. تو آدمی؟ آدم؟ غزل راحت
می‌تونه از تو شکایت کنه ابله!

باربد داد زد:

-آره تهدید کردم، هر کاری که دوست داشتم کردم به تو چه؟ مگه عاشق پیشه‌ی خاطره نیستی؟ داستان‌های
منو زخم به تو چه ربطی داره؟ هان؟

دامون سکوت کرد و خاطره ناباور با چشمانی اشکی گفت:

-تو... تو بخاطر غزل به من نزدیک شدی؟ ت... تو بخاطر غزل بهم درخواست ازدواج دادی که بیای زندگی اینا رو
خراب کنی؟ آره دامون؟

دامون ساکت شد و باربد گفت:

-بگو دیگه، جوابش رو بده چرا ساکتی؟

برزو عصبی گفت:

-باربد بس کن! خجالت نمی‌کشی؟ الان اگه تو این وسط مزاحمت ایجاد نمی‌کردی و با سیدنی به زندگی‌ات
ادامه می‌دادی هم این دو تا جوون هم کنار هم بودن و هم خاطره بازیچه نمی‌شد.

باربد پوزخندی زد و خواست چیزی بگوید که غزل گفت:

-بابا، شما ت... تا الان ب... ب... بهم کمک‌های زیادی کردین، ا... ازم حمایت کردین، منو ت... تو پر و ق... قو بزرگ
کردین و... ولی بهتون اجازه ن... نمی‌دم به شوهرم توهین کنین!

دامون درجا گفت:

-باز ته...

غزل حرفش را قطع کرد و گفت:

-تهدیدی در کار نیست، ا...اول با تهدید ش...شروع شد اما م...من الان با رضایتِ خودم کنارِ باربدم! ب...باربدم
منو د...درک می کنه، ازم حمایت می کنه، ب...بهم ایمان ک اعتماد داره...

مکثی کرد و گفت:

-چ...چیزی که تو نداشتی!

دامون می خواهد حرفی بزند اما با جیغ خاطره نه تنها دامون بلکه همه شان ساکت می شوند:

-خفه شو، خفه شو نامرد! خفه شو بی همه چیز! منو کردی بازیچه‌ی دستت؟ مگه من چی کارت کردم عوضی
آشغال؟ خدا ازت نگذره دامون فرخ! خدا ازت نگذره!

همانجا کنارِ مبل سقوط می کند.

همگی ترسیده به سمتش می روند و خشایار ترسیده او را در آغوش می کشد و می گوید:

-خاطره؟ خاطره عزیزم؟ خاطره چشمات رو باز کن، خاطره؟

-حالش خوبه، بخاطر فشار عصبی بوده. سِرْمَش تموم شه می تونین بپرینش!

خشایار سری تکان می دهد و به دکتر می گوید:

-خیلی ممنونم دکتر!

دکتر سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود.

خشایار به باربدم مسیج می زند:

-حالش خوبه؛ نگران نباشین!

و گوشی اش را درون جیبِ شلوارش می گذارد.

به خاطره نگاه می کند که به نقطه‌ی نامعلومی خیره است.

-خاطره جان؟

خاطره بدون آنکه نگاهش را به سوی او برگرداند می گوید:

-حق با تو بود! حق با تو بود خشایار!

خشایار دستانش را می‌گیرد و می‌گوید:

-هر کسی توی زندگی‌اش یه اشتباهی می‌کنه. می‌خوای با بابا صحبت کنم یه مدت بری انگلیس حال و هوای عوض شه؟ از اینجا دور شی؟

خاطره بالاخره نگاهش می‌کند و با لبخند تلخی می‌گوید:

-نیازی نیست داداش، نباید کم آورد. اینجا می‌مونم و به راهم ادامه می‌دم حتی...

مکثی می‌کند و با بغض می‌گویی:

-بدونِ دامون!

نیلو عینکش را از روی چشمش بر می‌دارد و می‌گوید:

-واسه دو روز هم کلاس‌های شما و هم کلاس‌های غزل جون رو کنسل کردم.

باربد سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-باشه نیلو، ممنون!

نیلو با لبخند سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید.

خستگی از سر و رویش می‌بارید.

برسام می‌گوید:

-بیشتر از دو روز نشه ها، سه روز دیگه باید برم خواستگاری یلدا نمی‌خوام تنها باشم.

باربد لبخند خسته‌ای می‌زند و می‌گوید:

-هستم داداش، میام!

برسام سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید.

همان لحظه غزل از اتاق مخصوص خودش بیرون می‌آید و می‌گوید:

-باربد، س...سیدنی زنگ زد منتظر مونه!

باربد سری تکان می‌دهد و رو به برسام می‌گوید:

-خواست به آموزشگاه باشه.

-باشه داداش، خاطره هم می برین؟

-آره، خشایار به زور راضی اش کرده.

-کجا می رین حالا؟

-سیدنی زیاد وقت نداره، زود باید برگرده آمریکا...اول می ریم اصفهان و بعد شیراز! فکر کنم واسه مقاله اش کافی باشه.

-آها اوکی، برو دیرت نشه داداش.

-عزت زیاد!

باربد و غزل از آموزشگاه بیرون زدند و به دنبال خاطره و سیدنی رفتند.

دو روز از آن ماجرا و جنجال می گذشت.

خاطره نامزدی را بهم زد و به پدر و مادرش نگفت که دامون بخاطر نزدیک شدن به غزل می خواست با او ازدواج کند.

دامون هم رفت. حتی از خاطره عذرخواهی هم نکرد.

سیدنی برای سفرش برنامه می چید و غزل با او کنار آمده بود. دختر بدی نبود. معلوم بود از آنهایی نیست که مانند کنه به شوهرش بچسپد.

خاطره هم سعی داشت خودش را راست و ریست کند.

فعلا دو روز بود که به دانشگاه هنر نمی رفت. به خود دلداری می داد که این سفر دو روزه حالش را خوب می کند.

برزو نیز هر چه دق و دلی از باربد داشت را روی نوید بی چاره خالی می کرد.

نوید هم درگیر آرایلی بود.

برایش کار پیدا کرده بود. او را به دانشگاه فرستاده بود و یک جوهرهایی هر دو از تنهایی در آمده بودند.

خشایار هم درگیر کارهای آهنگ جدیدش بود و هر شب در برنامه ای اینستاگرام لایوی پخش می کرد و می خواند. طرفدارانش کم نبودند.

و زندگی همچنان ادامه داشت...

<دو روز بعد>

سیدنی با لبخند غزل را در آغوش کشید گفت:

-خیلی خوش گذشت دخترِ زیبا!

غزل نیز با لبخند گفت:

-همین طوره، بازم بیا این‌ورا!

سیدنی سری تکان داد و از آغوش بیرون آمد و بعد از اینکه خداحافظی کلی را کرد رفت.

این سفرِ دو روزه باعث شده بود غزل بهتر سیدنی را بشناسد. دختری بی غل و غش، مهربان، خندان و موفق بود.

خاطره با لبخند کوچکی گفت:

-من باید برم دانشگاه! فعلا!

باربد گفت:

-وایسا می‌رسونیمت!

-نه مزاحم نمی‌شم، یه تاکسی می‌گیرم می‌رم، فعلا!

و از فرودگاه خارج شد.

باربد دست انداخت دورِ شانه‌ی غزل و گفت:

-بریم یه دوری بزنیم؟

-من کلاس دارم!

-ای بابا، باشه بریم برسونمت!

سری تکان داد و با هم از فرودگاه خارج شدند.

-عه، بی‌شعور!

باربد با لبخندِ مهرباننی گفت:

-دیگه کمتر زبونت می‌گیره، این دکنتره انگار تأثیر گذار بوده ها!

غزل با لبخندِ سری تکان داد و گفت:

-بهترین هدیه‌ی ...ولنتاینم بود!

و از ماشین پیاده شد.

باربد امروز کلاس نداشت. خسته هم بود.

بهتر بود به خانه می‌رفت و چرتی می‌زد.

قبل از اینکه تصمیم درست و حسابی‌ای بگیرد زنگِ موبایلش به صدا در آمد.

موبایل را از جیبِ شلوارش بیرون کشید.

با دیدنِ نام سوگند اخم در هم کشید و جواب داد:

-بله؟

صدای هق هقِ سوگند پشتِ خط باعث شد بیش از پیش متعجب شود:

-باربد؟ باربد تو رو خدا خودت رو برسون!

-چی شده؟ تو کجایی؟

-هیچی نپرس؛ هیچی نپرس فقط بیا، خونه‌ام.

گوشی را قطع کرد ک نفهمید چگونه خود را به خانه‌ی سوگند رساند. به خود که آمد جلوی درِ واحدِ سوگند بود.

قبل از اینکه در بزند سوگند در را گشود.

چشمانِ اشکیِ سوگند خبر های خوبی را به او نمی‌رساند. چه شده بود؟ این دختر چرا این چنین بود؟

-چی شده سوگند؟

سوگند از چارچوبِ در کنار رفت و گفت:

-بیا تو واست تعریف می‌کنم.

باربد سری تکان داد و وارد خانه شد.

روی مبل تک نفره نشست.

سوگند به سمت آشپزخانه رفت و بعد از دقایقی با یک لیوان آب‌پرتقال بیرون آمد.

لیوان را سمت باربد گرفت و گفت:

-بفرما!

باربد تشکری زیر لب کرد و لیوان را گرفت و بی‌خبر از نقشه‌های شوم دختر لیوان را یک نفس سر کشید.

سوگند روبرویش نشست و باربد گفت:

-نمی‌خوای بگی چی شده؟

چهره‌ی سوگند هر لحظه برایش تار و تار تر می‌شد و سوگند از قصد نامش را با لکنت صدا زد:

-ب...ب...باربد!

تصویر سوگند محو شد و جایش را تصویر غزلش گرفت.

زمزمه کرد:

-غزل؟

سوگند با لبخند خبیثی به سمتش رفت و روی پاهایش نشست و باربد مسخ شده زمزمه کرد:

-گیسو طلای من!

چشمانش را باز کرد که با سقفی نا آشنا روبرو شد.

سر درد امانش را بریده بود.

عصبی گفت:

-چی شده؟ این‌رو من باید ازت بپرسم!

سوگند روی تخت نشست و گفت:

-اوا، یادت نمیاد؟

باربد روی از روی تخت بلند شد *و در حالی که سعی در بستن دکمه‌ی پیراهن چروکینش داشت گفت:

-به خاک سیاه می‌نشونمت دختره عوضی *

-وا باربد؟

باربد دستی به صورتش کشید و گفت:

-غزل بود، غزل بود... گیسو طلای من بود! تو نبودی، نه...نه... تو نبودی!

سوگند لبخند پلیدی زد

باربد عصبی از اتاق بیرون زد و در همان حال عربده زد:

-تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

سوگند با خود زمزمه کرد:

-می‌بینیم!

برگشت و به باربد که به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

-باربد؟

نگاهش را به سمت غزل سوق داد و از ته دل گفت:

-جونِ دلم؟

غزل لبخند کوتاهی زد و در آغوشش جا به جا شد و گفت:

-خیلی دوستت دارم مرد!

باربد با چشمانی پُر از حرف گفت:

-منم خیلی دوستت دارم؛ زن!

-می‌دونی؟ اصلاً برام مهم نیست که بابا راضی نیست م...منو تو با هم باشیم، اولش یه حسِ نفرت ازت تو دلم

لونه کرده بود اما الان ت...تنها حسی که بهت دارم عشقه ع...عشق!

باربد ناگهان گفت:

-غزل؟

-جانم؟

پرسید:

-اگه من یه کاری کنم که تو خوشت نیاد، حس کنی نادیده‌ات گرفتم و چه می‌دونم... از قبیلِ همین‌ها! چی کار می‌کنی؟ هوم؟

غزل کمی فکر کرد و گفت:

-ب... باهات صحبت می‌کنم، با صحبت همه چیز رو حل می‌کنیم.

باربد پیشانی‌اش را با عطش بوسید و گفت:

-هیچوقت ولم نکن باشه؟

-هیچوقت!

-بگیر بخواب، خسته‌ای امروز کلاس داشتی حتماً بهت فشار اومده!

حلقه‌ی دستش را دورِ شکمِ عضلانیِ باربد سفت تر کرد و گفت:

-اهوم، ولی... آغوشت یه پا مسکنه! این آغوش ف... فقط مالِ منه!

باربد خیره به سقف گفت:

-فقط تو!

برزو لبخندی زد و گفت:

-پس مبارکه!

همه کف زدند و یلدا تا بناگوش سرخ شد.

امشب شبِ خواستگاری بود. خدا را شکر همه موافق بودند. اتفاقاً مادرِ برسام از یلدا بسیار خوشش آمده بود.

باربد اما در خودش بود. گوشه گیر و منزوی؛ و صد البته وابسته تر از قبل به غزل.

غزل خواست از روی مبل بلند شود که باربد دستش را محکم گرفت و ترسیده گفت:

-کجا؟

غزل متعجب گفت:

-ب...بریم بهشون تبریک بگیم ب...بعد بریم دیگه!

بارید نفسش را آسوده بیرون فرستاد و غزل مشکوک پرسید:

-چیزی شده بارید؟ ن...نگران به ن...نظر می‌رسی!

بارید لبخندِ تصنعی‌ای به لب آورد و گفت:

-خوبم عزیزم. بریم!

غزل با اینکه متقاعد نشده بود سری تکان داد و با هم به سمتِ برسام و یلدا رفتند.

غزل یلدا را به آغوش کشید و گفت:

-پایدار ب...باشین! خیلی برات خوشحالم سنگِ صبور!

یلدا با لبخند جوابش را داد:

-مرسی عزیز دلم؛ مرسی!

از آغوشِ یلدا بیرون آمد و رو کرد به برسام و دست در دستش گذاشت و گفت:

-ت...تبریک می‌گم برسام!

-قربونت دختر خاله!

بارید نیز به یلدا و برسام تبریک گفت و عزم رفتن کردند.

در ماشین بودند که زنگِ گوشیِ غزل به صدا در آمد.

گوشی را از کیفش در آورد. با دیدنِ نامِ سوگند متعجب زمزمه کرد:

-جل الخاق!

بارید پرسید:

-کیه؟

-سوگند!

و این برای اولین بار بود که ترس به دلِ بارید چنگ زد.

-جواب بده بذار رو اسپیکر!

غزل متعجب از رفتارِ بارید سری تکان داد و آیگونِ سبز رنگ را لمس کرد و روی اسپیکر گذاشت:

-الو؟

-سلام عزیزم، چطوری غزل جون؟

متعجب گفت:

-ممنون، ک...کاری داشتی؟

-اِوا! مگه باید کاری داشته باشم که بهت زنگ بزنم؟ خواستم حالت رو بپرسم.

-مرسی خوبم.

-خب خدا رو شکر، خواستگاری چطور بود؟

-خ...خوب بود همه موافق بودن.

-عه؟ چه خوب... دیگه مزاحمت نشم گلم، به بارید سلام برسون!

-حتماً، فعلاً

سوگند خداحافظی کوتاهی کرد و قطع کرد.

غزل متعجب شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-این چ...چش بود؟

بارید اما می‌دانست درد او چه بود. باید بهش نشان می‌داد. این تماس تهدیدِ غیر مستقیم بود. بهش نشان

می‌داد. نشان می‌داد که دارد با دُمِ شیر بازی می‌کند... نشان می‌داد...

خریدها را روی کانتر گذاشت و با صدای بلندی گفت:

-آرایلی؟ آرایلی جان بیا این خریدها رو جا به جا کن.

صدایی نشنید. کمی ترسید.

به سمتِ اتاقش رفت و در زد:

-آرایلی؟ آرایلی جان هستی؟

باز صدای نشنید.

ترسیده در را گشود که برابر شد با جیغِ بنفشِ آرایلی:

-تولدت مبارک!

متعجب به آرایلی که کیکی در دست داشت و روبروی او ایستاده بود نگریست و زمزمه کرد:

-منو چون به لب کردی که دختر؛ ترسیدم فکر کردم بلایی سرت اومده.

آرایلی لبخندی از ته دل زد و گفت:

-نگرانم شدی؟

-آره دیوونه، چون به لبم کرده می‌گه ترسیدی؟!

آرایلی لبخندش را خورد و گفت:

-خیلی خوب بابا لوس نشو، بیا... بیا کیک رو ببر. فقط نوید من نمی‌دونستم چند سالته علامت سؤال گرفتم
واست.

به سمتش رفت و بی‌اراده روی پیشانی‌اش بوسه‌ای زد و زمزمه کرد:

-تو فرشته‌ای دختر!

آرایلی لبخندِ آرامی زد و گفت:

-شیطان بودم، تو منو تبدیل کردی به فرشته.

هر دو سکوت کردند و آرایلی برای اینکه جو سنگینِ بینشان را از بین ببرد گفت:

-بیا فوت کن ببریم بخوریم!

نوید با لبخند خواست فوت کند که آرایلی گفت:

-نه نه فوت نکن، اول آرزو!

نوید تک‌خنده‌ای کرد و آرزویی در دلش کرد که به حقیقت پیوستنش آنقدر سخت و غیرممکن نبود.

«یک ماه بعد...»

غزل بغض دار گفت:

- نمی‌دونم ماما؛ یه جوری شده. دو دقیقه م... می‌رم دستشویی‌ای جایی با صدای بلند صدام می‌زنه می‌گه کجایی؟ چرا نیستی؟ ترسیدم... هر جا می‌رم عین سایه پ... پشتِ س... سرمه، می‌ره تو ف... فکر، شب هذیون می‌گه، کابوس می‌بینه... یه طوری شده، یه چیزی اذیتش می‌کنه و ب... بهم چیزی نمی‌گه.

طلا نگران گفت:

- آخه چی باید اذیتش کنه غزل؟ همه چیز که روالِ عادیِ خودش رو داره!

- نه مامی، یه چیزی اذیتش می‌کنه. چیه خدا می‌دونه.

- باهاش حرف زدی؟

- فکر می‌کنی نزدِم؟ ه... هی می‌گم ب... باربد چی شده؟ چ... چی اذیتت می‌کنه؟ ل... لام تا کام حرف نمی‌زنه مامی!

طلا نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

با آمدنِ باربد هردویشان سکوت کردند و طلا مشکوک به باربد خیره شد.

چه چیزی اذیتش می‌کرد؟ نگرانِ چه بود؟

باربد گفت:

- غزل پاشو بریم.

طلا پیش‌دستی کرد:

- بودین حالا؛ شام رو کنار هم می‌خوریم بده؟

باربد خواست مخالفت کند اما غزل زودتر گفت:

- آره، خ... خیلی هم عالی!

باربد سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.

همان لحظه صدای جیغ و دادی را از بیرون شنید و ترس به دلش چنگ زد... ترس از دست دادنِ غزل.

-سپاهی ها، سپاهی ها بیاین ببینین شاه پسرتون چه کاری کرده! بیاین سپاهی ها!

صدای سوگند بود. خودِ عوضی اش.

طلا متعجب گفت:

-اوا! سوگنده؟

غزل گفت:

-آ...آره انگار!

طلا از روی مبل بلند شد و گفت:

-پاشین ببینیم چی شده!

طلا زودتر از عمارت خارج شد و غزل هم پشت سرش.

باربد اما همانجا نشسته بود و شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد و زمزمه می‌کرد:

-هیچی نیست، هیچی نیست، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه باربد... هیچی نیست!

از جایش بلند شد و به دنبال آنها از عمارت خارج شد.

برزو هنوز شرکت بود.

سوگند در حیاطِ عمارت فریاد می‌زد و نگهبان‌ها سعی در مهارش داشتند.

طلا گفت:

-ولش کنین...

نگهبان‌ها اطاعت کردند و طلا متعجب گفت:

-این چه قیافه‌ایه سوگند جان؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ بزرگ‌تری گفت کوچک‌تری گفتن!

سوگند پوزخندی زد و رُک گفت:

-من حامله‌ام!

باربد چشمانش را محکم روی هم فشرد و غزل با دهان باز به سوگند نگریست.

او که ازدواج نکرده بود تا حامله باشد.

طلا گفت:

-الله اکبر؛ چی می گی تو دختر؟ شوهرت کجا بود که بچوات باشه؟

سوگند پوزخندی زد و گفت:

-نمی پرسین پدر این بچه کیه؟

طلا مشکوک به او خیره شد که سوگند تیر خلاص را زد:

-باربد سپاهی!

دقایقی همه سکوت کردند که غزل قهقهه‌های بلندی زد و گفت:

-وای خدای من؛ تو دیگه چه مارمولکی هستی؟! دندون واسه ش... شوهر من تیز کردی *؟" ب... باربد هیچ وقت

ه... همچین کاری نمی کنه. برو خ... خدا یه جای دیگه روزی ات رو بده!

سوگند بار دیگر پوزخند زد:

-خیلی مطمئن حرف می زنی لکنتی! حالا که اینقدر سنگ شوهرت رو به سینه ات می زنی از خودش بپرس؛

حتی اگه اندازه‌ی یه سر سوزن دوستت داشته باشه حقیقت رو بهت می گه!

بعد رو کرد به باربد کلافه و گفت:

-مگه نه باربد خان؟

غزل مشکوک به باربد خیره شد و گفت:

-تو همچین کاری نمی کنی!

باربد دست گذاشت روی شانه‌های غزل و گفت:

-توضیح می دم...

غزل با شتاب دستانش را پس زد و گفت:

-توضیح چیه؟ ب... بگو نمی کنم، بگو باربد... بین داره تو ر... روز روشن بهت تهمت می زنه.

طلا گفت:

-بارید...

بارید کلافه داد زد:

-آره کار من بود اما...

غزل عقب عقب رفت و ناباور زمزمه کرد:

-نه... نه... بارید م... من همچین ک... کاری نمی‌کنه... ب... بارید من فقط منو د... دوست داره. آ... آغوش بارید
ف... فقط مال منه!

بارید به او نزدیک شد و گفت:

-غزل به حرف هام گوش کن، اون روز بهم زنگ زد گفت حالش بده، گریه می‌کرد، منم گفتم چی شده... گفت
بیا خونه ام حالم خیلی بده... منم دلم براش سوخت نمی‌دونستم همچین نقشه‌ی شومی داره غزل...

غزل جیغ کشید:

-رفتی خونه اش و باهاش...

بارید حرفش را قطع کرد و عربده زد:

-نمی‌دونم چه کوفتی تو آب پرتقال ریخت داد به خوردم... به خدا من تو رو می‌دیدم... فکر می‌کردم تویی
غزل... به جان غزلم اگه دروغ بگم...

سوگند گفت:

-چی داری می‌گی؟ تو خودت خواستی...

غزل کلافه از این جنجال به سمت دروازه رفت که طلا هم پشت سرش رفت و گفت:

-غزل مادر کجا می‌ری؟

بارید به سمت غزل دوید و بازویش را گرفا و گفت:

-غزل...

غزل با بی‌رحمی بازویش را آزاد کرد و گفت:

-دنبالم نیا...

غزل سریع سوارِ ماشینِ بارید شد و از آنجا دور شد.

بارید کلافه و عصبی وسطِ خیابان ایستاد و داد زد:

-لعنت بر این شانس!

با به یاد آوردنِ سوگند و بچه کلافه به سمتِ عمارت برگشت که سوگند را نشسته روی زمین و طلا را ایستاده کنارش دید.

عصبی به سمت رفت و بازوایش را گرفت و بلندش کرد. رگِ مردانه‌اش این اجازه را نمی‌داد که دست روی زن بلند کند، اما سعی کرد تمامِ عصبانیتش را در صدایش بریزد.

-این خزعبلات چیه گفتی به غزل؟ هان؟ بچه‌ی کدوم بی‌پدری رو داری می‌اندازی گردنِ من؟*

سوگند بازوایش را از حصارِ دستانِ بارید آزاد کرد و با حرص گفت:

-بچه‌ی توئه ابله! مگه من با کسی به غیر از تو بودم؟

-نمی‌دونم والله، معلوم نیست واسه چند نفر تور پهن کردی!

-این بچه، بچه‌ی توئه بارید خانِ سپاهی! انکار نمی‌تونی بکنی چون می‌تونم بعد از به دنیا اومدن بچه تست دی‌ان‌ای بگیرم، از هیچی هم ترسی ندارم چون مطمئنم که این بچه از توئه دیوونه!

این‌طور که مصمم حرف می‌زد معلوم بود که دروغ نمی‌گوید.

بارید کلافه چنگی به موهایش زد و به چند لحظه‌ی پیش فکر کرد که غزل چطور دیوانه شده بود.

رو کرد به یکی از نگهبان‌ها و گفت:

-راننده‌ی بابا هست؟

-برزو خان رو رسوندن شرکت، الان هم اونجاست بارید خان!

-خیلی خوب، پس تو و بقیه برین دنبال غزل بگردین، تا شب باید روبروم باشه اوکی؟ مطمئنم زیاد دور نشده!

نگهبان اطاعت کرد:

-چشم بارید خان!

و از حیاطِ عمارت خارج شد.

سوگند رو کرد به بارید و گفت:

-تکلیفِ من این وسط چی می شه؟

بارید پوزخندی زد و گفت:

-با تو حالا حالا ها کار دارم افعی!

و به سمتِ عمارت رفت. حالش زیاد خوب نبود.

طلا متأسف گفت:

-خونه خراب کن!

- "غزل به حرف هام گوش کن، اون روز بهم زنگ زد گفت حالش بده، گریه کرد، منم گفتن چی شده... گفت بیا خونه ام حالم خیلی بده... دلم براش سوخت نمی دونستم همچین نقشه ی شومی داره غزل..."

حرف های بارید در سرش پیچ می خوردند.

شهر زیر پاهایش بود...

چراغ های ریز و درشتی که از دور منظره ی قشنگی را ساخته بودند... کاش می توانست با بارید اینجا بیاید. چه کارهایی که با بارید نداشت... چه رویاهایی... آه... همه چیز را خراب کرد... خود نامردش!

- "نمی دونم چه کوفتی تو اون آب پرتقال ریخت داد خوردم... به خدا من تو رو می دیدم... فکر می کردم تویی غزل... به جان غزلم اگه دروغ بگم..."

نه می توانست به بارید حق دهد و نه می توانست حرف هایش را باور نکند. او به بارید باور قلبی داشت. اعتمادی که به بارید داشت را هیچ وقت نسبت به دامون نداشت.

اما نمی توانست به این راحتی ها بگذرد.

نمی توانست به این راحتی ها دست بردارد.

نمی توانست ببخشد...

الکی که نبود..... یک بچه... یک روح در میان بود... بچه‌ای که پدرش باربد بود اما مادرش او نبود...

بغض به گلویش چنگ زد...

تصمیمش را گرفته بود... شماره‌ی یلدا را گرفت

به بوقِ دوم که رسید صدای یلدا پشتِ خطِ طنین انداخت:

-جونم؟

-س...سلام عزیزم!

یلدا از صدای گرفته‌اش تشخیص داد که حتماً اتفاقی افتاده است.

-اتفاقی افتاده غزل؟

سعی کرد بغضش را مهار کند:

-نه یلدا، م...می‌شه یه درخواستی ازت کنم؟

-چی قربونت برم؟ بگو جون به لبم کردی تو که!

-م...می‌شه پیام اونجا؟

-سؤاله داری می‌پرسی؟ بیا ببینم چت شده!

-ب...باشه!

یلدا متعجب و عصبی گفت:

-واقعاً باورم نمی‌شه... آقا این همه دم از عشق و عاشقی می‌زد اون وقت رفته سر از خونه‌ی سوگند خانم در آورده.

یزدان میانه‌روی کرد:

-یلدا جان شاید اون طور که نشون می‌ده نباشه... شاید واقعاً باربد راست بگه!

غزل فین فینی کرد و گفت:

-چه راست چه دروغ اون با س...سوگند ب...بوده! ا...الان هم داره پ...پدر می‌شه!

جمله‌ی آخرش را با تمسخر به زبان آورد.

یلدا نگران گفت:

-الان می‌خواهی چی کار کنی؟

مصمم گفت:

-می‌خوام برم!

یزدان پرسید:

-بری؟ کجا؟

-می‌خوام از کشور خارج شم!

یلدا گفت:

-بهترین کار رو می‌کنی!

یزدان متعجب و کمی عصبی گفت:

-چی چی و بهترین کار؟ بشینین با هم حرف بزنین حل کنین!

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

-شاید یه روزی ب...باهاش حرف زدم، و...ولی الان نه، ...الان فقط می‌خوام برم!

یزدان و یلدا سکوت کردند.

انگار هیچ حرفی او را از حرف باز نمی‌داشت.

عینکش را از روی چشمانش برداشت و به محوطه چشم دوخت. هرچند عینک خودش نبود. تمام لوازمی که همراه داشت مال یلدا بود. نمی‌خواست به آن خانه برگردد؛ از ملوسکش هم خداحافظی نکرد.

از دور سیدنی را دید که با لبخند به او می‌نگریست.

با لبخندی هر چند تصنعی به سمتش رفت.

-سلام دختر آریایی!

سیدنی را در آغوش گرفت و گفت:

-سلام عزیزم...

مکثی کرد و گفت:

-به باربد که چیزی نگفتی؟

-نه دختر زیبا، ولی باید بهم توضیح بدی که دلیل این قایم باشک بازی ها چیست!

لبخندِ غمگینی زد و گفت:

-مفصله، واست تعریف می‌کنم...

بعد با شیطنت اضافه کرد:

-دخترِ اروپایی!

سیدنی خندید... اما او فقط لبخند زد.

هنوز چهل و هشت ساعت هم نشده بود که دلتنگِ باربد شده بود. چگونه به زندگی در اینجا ادامه می‌داد؟

* * * * *

نگاهِ سر سری به اتاقِ جدیدش انداخت و رو به سیدنی گفت:

-م...مزاحمت نیستم؟

سیدنی چپکی نگاهش کرد و گفت:

-چه مزاحمتی دختر جان؟ من خیلی تنها بودم، تنهایی زندگی کردن سخت است، خوب است که حال یک

هم‌خانه دارم. اما باید به من توضیح دهی که چرا باربد همراهت نیست و چرا به او نگفتی که می‌خواهی به

اینجا بیایی؟

روی تخت نشست و دستی به صورتش کشید و عاجز گفت:

-ب...باربد داره پدر می‌شه!

سیدنی ذوق زده گفت:

-این که خیلی خوب است، تو بارداری غزل؟!!

غزل پوزخندی زد و دردمند گفت:

-م...مادرِ بچه من نیستم!

سیدنی گیج گفت:

-چطور؟...

مکثی کرد ک گفت:

-یعنی زنی دیگر از بارید حامله است؟

غزل با سکوت به او خیره شد که سیدنی متأسف گفت:

-اوه، باورم نمی‌شود... بارید همچین آدمی نیست! او فقط تو را دوست دارد... من بارید را می‌شناسم!

غزل روی تخت دراز کشید و گفت:

-...الان فقط می‌خوام استراحت کنم، یه روزی بر می‌گردم و باهاش حرف می‌زنم... یه روزی...

<یک سال بعد>...

-گمشو می‌گم، نمی‌خورم!

خشایار سینی غذا را محکم به میز کوبید و عصبی گفت:

-کوفت بخوری، انقدر اون زهره ماری رو بریز تو حلقومت تا بمیری!

بارید نگاه به خون نشسته‌اش را از او گرفت و به لباسِ بند دارِ غزل که در دستانش گرفته بود خیره شد.

روی میزِ عسلی پُر بود از نوشیدنی * و فیلتر های سیگار... باریدی که لب به این چیزا* نمی‌زد... باریدی که از

سیگار فراری بود شد این! *...

خشایار کلافه گفت:

-داداش من آموزشگاه رو لنگ در هوا ول کردی هیچی نگفتیم، خودت رو تو خونه حبس کردی هیچی نگفتیم،

خاکسپاری سوگند نیومدی هیچی نگفتیم، حداقل بیا برو بچها رو ببین مرد!

بارید از کوره در رفت و عربده زد:

-اون بچه‌ی من نیست... بچه‌ی من باید مادرش غزل باشه... اون بچه‌ی من نیست!

خشایار کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-من می‌رم، غذا هست هر وقت میلِت کشید بخور!

و از خانه خارج شد.

باربد با بغض به لباسِ بند دارِ غزل چشم دوخت و زمزمه کرد:

-کجا رفتی؟ چرا هر جا رو می‌گردم پیدات نمی‌کنم گیسوطلا؟ چرا گذاشتی رفتی؟ نگفتی باربد بدون من می‌میره؟ نگفتی باربد دیوونه می‌شه؟ من که بهت توضیح دادم جونِ باربد! چرا گوش ندادی؟ چرا رفتی؟ چرا خودسر تصمیم گرفتی؟ تو که دخترِ حرف گوش‌کنی بود لعنتی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

در این یک سال خیلی چیزها تغییر کرده بود.

باربد دیگر آموزشگاه نمی‌رفت و فعلاً یزدان آنجا را مدیریت می‌کرد. برسام و یلدا ازدواج کردند، خشایار هفته‌ی پیش اولین کنسرتش را برگزار کرد و پیچ اینستایش تیکِ آبی خورد. سوگند سه ماه پیش سرِ زایمان جانِ خود را از دست داد اما بچه سالم به دنیا آمد. بچه‌ای که در این سه ماه یک بار هم به دیدنش نمی‌رفت و طلا بزرگش می‌کرد. حتی نمی‌دانست نامش را چه گذاشتند. نوید و آرایلی ماهِ پیش عقد کردند. خاطره اولین فیلمش را بازی کرد و تنها کسی که روز به روز افسرده و افسرده تر می‌شد باربد بود. البته اگر بشری و صابر پدر و مادرِ سوگند را فاکتور بگیرند. اول سعی کردند بچه را از طلا و برزو بگیرند اما نتوانستند و تصمیم گرفتند به استرالیا بروند و هیچ‌وقت سراغ سپاهی‌ها نیایند.

و در این میان جای خالیِ غزل بد جور دهن کجی می‌کرد.

#پست_167

"با امروز می‌شه یک سالِ تمام که من باربد رو کنارم ندارم. با باربد نمی‌خندم، با باربد بیرون نمی‌رم، با باربد به آموزشگاهِ موسیقیِ دوست داشتنی‌امون نمی‌رم، با باربد ولنتاین رو نمی‌گذرونم، با باربد سال رو تحویل نمی‌کنم، با باربد سفر نمی‌رم و قلبم باز عادت نکرده بدونِ باربد بپه... تپیدن براش سخته... انگار که یه چیزی رو گم کرده... یه چیز خیلی بزرگ... مثلِ باربد سپاهی!"

به نوشته‌اش چشم دوخت.

قطراتِ اشک روی کاغذ خود نمایی می‌کرد.

دفتر را بست و در کشوی کنسولش جای داد.

سیصد و شصت و پنج روز بدون بارید!

چقدر سخت! چقدر دشوار!

بدون بارید است اما نمی‌توانست جویای حالش نباشد. با طلا و یلدا در ارتباط بود. از طلا شنیده بود تنها کسی که این روزها به دیدار بارید می‌رود خشایار است.

خبر مرگ سوگند را نیز شنیده بود و کمی فقط کمی ناراحت شد... انگار خدا هم تنبیهی جز مرگ برایش پیدا نکرده بود. این یک سال خیلی به آن روز و آن اتفاق فکر می‌کرد. این که حال بارید یک دختر سه ماهه به نام یاس دارد برایش چیز سنگینی بود. دختری که پدرش بارید بود اما مادرش او نبود! خیلی سعی کرد خودش را سرگرم کند.

سرگرم آموزشگاهی که پنج ماهی می‌شد که در آن مشغول به کار بود. سرگرم کتاب، نقاشی و نت های موسیقی... لکنت زبانش کاملاً خوب شده بود. وقتی که به آمریکا آمد تصمیم گرفت به گفتاردرمانی ادامه دهد.

همه چیز خوب بود اما در این میان جای خالی بارید بد جور دهن کجی می‌کرد.

با صدای زنگ موبایلش افکارش را پس زد. طلا بود.

-سلام مامان!

-سلام عزیز دلم، خوبی؟ کارها خوب پیش می‌ره؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هی می‌گذره! تو چطوری؟

-چطور می‌خوای باشم عزیزم؟ سر پیری باز دارم بچه داری می‌کنم، پوشک عوض کن، شیر درست کن، باهاش بازی کن، بخوابونش! مشغولم دیگه!

خنده‌ی آرامی کرد و سؤالی که همیشه وقتی طلا بهش زنگ می‌زد می‌پرسید را پرسید:

-بارید چطوره؟

طلا آه سوزناکی کشید و گفت:

-امروز خشایار رو فرستادم واسش غذا ببره. اما نخیر... حالش خوب نبود کلی سرِ خشایار داد زد. خشایار هم بهش گفته بود بیا بچعات رو ببین اونم گفته بچهی من باید مادرش غزل باشه... اون بچهی من نیست!

ناگهان بغض کرد و گفت:

-مامان نگو اینجوری!

-چجوری دختر؟ حقیقت رو دارم می گم دیگه... باربد زنده است ولی داره هر روز می میره... برگرد مامان جان... برگرد بذار پسر بی عقلم درست شه... برگرد!

#پست_168

صدایش را صاف کرد و گفت:

-مامان سیدنی صدام می زنه... بعداً بهت زنگ می زنم اوکی؟

طلا آه سوزناکی کشید و گفت:

-باشه دخترم، برو... ولی بدون داری خودت رو گول می زنی... توام بدون باربد نمی تونی!

تا به خودش بیاید صدای بوق ممتد به جای صدای طلا پشت خط طنین انداخت.

از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد که همان لحظه در ورودی باز شد و سیدنی داخل شد.

-سلام!

-سلام عزیزم... نهار چی داریم؟

-پیتزا سفارش دادم... امروز اصلاً حال و حوصله‌ی غذا درست کردن نداشتم ببخشید!

سیدنی لبخندِ مهربانی زد و گفت:

-این چه حرفی است؟ تو خوب هستی؟ احساس می کنم حالت چندان خوب نیست!

لبخندِ تصنعی‌ای زد و گفت:

-چرا خوب نباشم؟ عالیم! بیا... بیا برو لباس هات رو عوض کن حتماً خسته‌ای!

سیدنی سری تکان داد و درحالی که به سمتِ اتاقش می رفت گفت:

-تا پیتزا را بیاورند من یک دوش بگیرم!

-باشه عزیزم!

سیدنی در این یک سال خیلی کمک حالش بود. شب هایی که از دوری بارید اشک می ریخت سیدنی به او دلداری می داد. برایش در بهترین آموزشگاه واشنگتن کار پیدا کرد. دوست خوبی بود...

خواست سوار ماشینش که به تازگی خریده بود بشود که صدای جیغی که از پشت سرش می آمد او را مانع کرد.

یکه خورده به سمت عقب برگشت که دختری با موهای فر و لبخندی پهن دید که به سوی او می دود. به او که رسید با صدای پر شوقی گفت:

-باورم نمی شه خشایار و ثوقی رو از نزدیک دیدم!

خشایار لبخندی زد و گفت:

-باورت بشه چون من واقعاً اینجام!

دختر باز جیغ بنفش دیگری کشید و دستش را دور گردن خشایار حلقه کرد.

خشایار متعجب گفت:

-هی دختر چی کار می کنی؟ کسی ببینه واسم دردسر می شه!

دختر به خودش آمد و خشایار را ول کرد و گفت:

-می شه یه عکس با هم بگیریم؟ می خوام جلوی دوستانم پز بدم!

خشایار تک خنده ای کرد و گفت:

-حتماً

دختر با لبخند گوشی اش را در آورد و دوربین را تنظیم کرد و گفت:

-لبخند بزنین!

خشایار لبخند زد و دخترک با همان لبخند پهن عکس را ثبت کرد.

چند تای دیگر هم گرفت و گوشی اش را پایین آورد و گفت:

-من الهه هستم! الهه ترقی، از دیدنت خیلی خوشحال شدم!

خشایار با همان لبخند گفت:

-منم همینطور الهه جان!

خواست سوار ماشینش شود که الهه گفت:

-خشایار!

خشایار! کی شد خشایار؟

خشایار به سمتش برگشت و گفت:

-جانم؟

دخترک ذوقش را در چشمانش پنهان کرد و گفت:

-من سنتور می‌زنم... یعنی من خیلی دوست دارم باهاتون همکاری داشته باشم.

-اینکه سنتور می‌زنی خیلی خوبه... اما من باندِ موسیقی‌ام مشخصه!

-خواهش می‌کنم خشایار؛ حتی شده یه کلیپ خیلی کوتاه! تو رو خدا! اصلاً پخشش نکنین من فقط به

دوستام نشون بدم!

خشایار تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-خیلی خوب... شماره‌ات رو بده باهات تماس می‌گیرم!

الهه ذوق زده جیغی کشید و شماره‌اش را گفت رفت.

خشایار سوار ماشینش شد و زیر لب زمزمه کرد:

-دختره‌ی دیوونه!

همان لحظه گوشی اش زنگ خورد. رز بود.

-جانم رز؟

-خشی کجایی؟

-بیرونم، الان دارم می‌رم شرکتِ دایی برزو، نوید رو ببینم با هم بریم دنبالِ کت و شلوارِ دامادی‌اش!

-عه؟ عروسی‌اشون کیه؟

-ماه بعد... کاری داشتی زنگ زدی؟

-نه، با بچه‌ها می‌خواستیم دورِ همی بگیریم گفتیم توام بیای... ولی انگار کار داری!

ماشین را روشن کرد و در همان حال گفت:

-آره بابا، درگیرم... انشالله یه وقتِ دیگه!

-باشه پس، فعلاً

-فعلاً

با لبخند به دیوارِ سفیدِ روبرویش چشم دوخته بود ...

چند وقتِ پیش را به یاد آورد که عشقش را به آرایلی اعتراف کرده بود:

<دو ماه قبل>

آرایلی فین فینی کرد و گفت:

-امروز رفتم پیشِ بابام، می‌خواستم باهاش حرف بزنم... منشی‌اش اجازه داد برم تو اتاقش... فکر می‌کردم نرم

شده و منو بخشیده! تو اتاقش که رفتم سیلی محکمی به صورتم زد و گفت تو تو خونه‌ی یه پسرِ مجرد چه

غلطی می‌کنی؟ نمی‌دونستم منو تعقیب می‌کنه! نوید فهمیده من پیشِ تو زندگی می‌کنم، خیلی بد باهام رفتار

کرد... حس کردم یه دخترِ خیابونی...

نوید حرفش را قطع کرد و با اخم گفت:

-این حرف رو نزن، پدرت بالاخره به خودش میاد و می‌فهمه چه جواهری رو از دست داده!

آرایلی هقی زد و چیزی نگفت.

آرایلی متعجب خواست چیزی بگوید که نوید * "زمزمه کرد:

-خیلی می‌خواهت!

آرایلی خجالت‌زده گفت:

-وا نوید...

-جون نوید!؟

-داری باهام شوخی می‌کنی؟

-چهره‌ام شبیه آدم‌هایی که شوخی می‌کنن؟

-یعنی تو... منو دوست داری؟

-یعنی من دیوونه‌ات شدم... مستم کردی آرایی!

آرایی لبخندِ محجوبی زد و گفت:

-باعث افتخاره که شما رو مست کنم آقای فعالی!

نوید تک‌خنده‌ای کرد*

«حال»

با به یاد آوردن آن روز لبخندِ عمیقی زد که در با شتاب باز شد و کیانا، خواهرش با جیخ وارد اتاقش شد:

-عروس چقدر قشنگه انشالله مبارکش باد، دوماد خوشاب و رنگه انشالله مبارکش باد...

نوید با اخمِ تصنعی گفت:

-کیانا صد دفعه گفتم داری میای شرکت رو نذار رو سرت، انگار خیلی علاقه داری داداشِ عیال‌وارت رو اخراج

کنن!

کیانا خندید و گفت:

-بابا عیال!

نوید خواست جوابش را دهد که خشایار هم وارد اتاقش شد و با صوت خواند:

-حلقه بیارید، لاله بکارید، خنده برآرید، می‌ره به حجله شادوماد... لا لا لا، لا لا لا، لا لا لا!

کیانا با خنده گفت:

-بیا این که از من بد تره!

نوید گفت:

-جفتتون دیوونه‌اید!

خشایار تک‌خنده‌ای کرد و رو به کیانا گفت:

-به قول معروف...

کیانا حرفش را قطع کرد و با خنده گفت:

-تا عاقلان دلیلی برای خنده پیدا کنند ما دیوانگان صد دفعه خندیده‌ایم!

و هر دو قهقهه زدند.

نوید چشم‌غره‌ای به هردویشان رفت و بلند شد و گفت:

-بریم... بریم شرکت رو گذاشتین رو سرتون، دو دقیقه دیگه اینجا بمونین دادِ برزو خان رو در میارین!

کیانا پرسید:

-آرایلی نمیداد؟

خشایار گفت:

-همونطور که داماد نباید عروس رو قبل از عروسی تو لباسِ عروس ببینه، عروس هم نمی‌تونه داماد رو قبل از

عروسی تو لباسِ دامادی ببینه چون شگون نداره!

-وا چه حرف‌ها! کی گفته؟

-من گفتم!

نوید تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-آرایلی نتونست بیاد کار داشت... بریم بریم کم زبون بریزین!

زنگِ در به صدا در آمد. خشایار خودش کلید داشت؛ کسی جز او هم نمی‌آمد!

کلافه از روی مبل بلند شد و به سمتِ در رفت و در را گشود که طلا را بچه به بغل دید.

نگاهش را از بچه گرفت و گفت:

-چرا اومدی اینجا مامان؟

-اونم به پسر سر بزنم؛ کارِ بدی کردم؟!

عصبی بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی حواله‌ی کودک کند گفت:

-این بچه رو چرا اینجا آوردی؟

-بچه‌اته بارید؛ بفهم! یاس دخترته، چجوری می‌تونی ازش بگذری؟ نگاهش کن... ببین با اون چشم‌های آبی خوشگلش چجوری بهت زل زده؟ نگاهش کن بارید؛ پدرش رو شناخته!

بارید نیم‌نگاهی به کودکی که با چشم‌های درشت و آبی رنگش به هو زل زده بود انداخت و با اینکه قلبش لرزیده بود نگاهش را سریع گرفت و گفت:

-از اینجا ببرش مامان!

-بارید!

ناگهان عربده زد:

-گفتم از اینجا ببرش!

عربده‌اش باعث شد یاس به گریه بی‌افتد.

طلا یاس را در بغلش تکان داد و گفت:

-هیشش... هیش... چیزی نیست مامان؛ بابات عصبانیه! بیا ما بریم خوشگلم، بالاخره قبولت می‌کنه.

و بدونِ خداحافظی از پله‌ها پایین رفت.

بارید در را محکم بست و کنار در نشست.

خسته شده بود... از این زندگی‌ای که شبیه هر چیزی بود جر زندگی... شاید مردگی!

دیوانه‌وار زمزمه کرد:

-کجایی؟ کجایی؟ چرا نیستی؟ نمی‌بینی دارم دیوونه می‌شم؟ نه نمی‌بینی... چون نیستی... نیستی... نیستی...

ن نیستی... باش، باید باشی! چرا نیستی لعنتی؟ من بدونِ تو چجوری دووم بیارم؟ کجا گذاشتی رفتی؟ بی‌خبر؟

این بود رسمش؟ من که بهت توضیح دادم لامصب! کجایی؟ گیسو طلای من کجایی؟

با اشکی که از گونه‌اش سُر خورد آشنا بود.

این یک سال این اشک‌ها خیلی روی گونه‌اش رفت و آمد داشتند. یک سالی که بدون او گذشت... اوی لعنتی...

-برگرد غزل جان؛ هم خودت را داری نابود می‌کنی و هم بارید را... برگرد با بارید حرف بزن... آن بچه هنوز سه ماهه است... می‌توانی برای او مادری کنی... مگر چه می‌شود؟ خودت هم می‌دانی بارید آن شب در حال خودش نبود... حرف بارید را باور نداری دختر جان؟

هقی زد و گفت:

-دارم... دارم حرفش رو باور دارم ولی این دوری واسه هر دو تامون نیاز بود! می‌خواستم تنبیه بشه!

سیدنی دستش را گرفت و گفت:

-تنبیه شد دیگر! بس است، برگرد... بارید را بیشتر از این تنها نگذار!

-اگه اشتباهش رو دوباره تکرار کنه چی؟ اون وقت چی کار کنم؟

-دوستش داری؟

بی‌درنگ گفت:

-بیشتر از جونم!

-پس اعتماد کن، به بارید شانسی دوباره بده و مطمئن باش روسیاهت نمی‌کند.

نگاه مشکوکی به سیدنی انداخت که سیدنی با اطمینان گفت:

-به من اعتماد کن!... همینطور به بارید!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بر می‌گردم! اما این آخرین باره!

سیدنی لبخندی زد و گفت:

-مطمئن باش هرگز پشیمان نمی شوی... اگر شدی بیا و بکوب روی گونه ام!

غزل میانِ گریه تک خنده ای کرد و گفت:

-پس واسه پس فردا بلیط بگیرم؟

-همین کار را بکن!

-برم خونه؟

-آره، برو خانه... کنار باربد و با او حرف بزن! حرف زدن چیزی از کسی کم نمی کند!

* * * * *

همه در خانه ی برزو خان جمع شده بودند.

از آرایلی و نوید بگیر تا بوسه و خسرو!

همه بودند جز باربد و غزل!

آرایلی یاس را در آغوش گرفته بود و با لذت او را ناز می داد و یلدا به غر غر های طنز(مادرِ برسام)گوش می داد:

-دخترم سن تون بره بالا دیر می شه ها؛ شما هم یه بچه بیارین... من دربست مخلصش هم هستم!

برسام گفت:

-مادرِ من الان زوده، ما تازه ازدواج کردیم مثلاً!

خشایار با خنده گفت:

-اوف، توله های برسام چی بشن!

برسام چشم غره ای به خشایار رفت و گفت:

-تو حرف نزنی نمی گن لالی!

خسرو رو به برزو گفت:

-باربد چرا نیومد؟

-خودش را تو خونه حبس کرده خسرو جان، هفته ای یک بار بیشتر بیرون نمیداد!

بوسه گفت:

-خب اینجوری که نمی شه؛ تا کی؟

خشایار جوابش را داد:

-تا وقتی غزل برگرده!

بوسه خواست چیزی بگوید که با ورودِ خاطره به نشیمن و جیغِ بنفشش ساکت شد:

-حالا که همه دور هم جمع شدیم وقجتِ خوبیه فیلمم رو با هم ببینیم!

همگی موافقت کردند و خاطره به سمتِ تلوزیون رفت که نوید گفت:

-داستانش چیه حالا؟

-ثریا یه زنِ مطلقه است که واردِ یه باندِ خلافکار می شه!

خشایار با خنده گفت:

-چه خلاصه‌ی مفیدی!

خاطره دهن کجی کرد و چیزی نگفت که آرایلی گفت:

-تو نقشِ ثریا رو داری؟

-آره!

خاطره هم در این یک سال جمع و جور شده بود. خودش را با کار و درس و دانشگاه مشغول کرده بود که دامون را از یاد ببرد که کم و بیش موفق هم بود.

دامون...

هیچکس در این یک سال ازش خبری نداشت...

انگار او هم رفت پی زندگی اش.

#پست_172

بعد از دیدنِ فیلم کم کم همه عزم رفتن کردند و خشایار ماند و برزو و طلا و یاس!

خشایار با اینکه خود الان مرد مستقلی بود و پول خرید خانه را داشت ترجیح می‌داد با برزو و طلا بماند. انگار که به آنها و صد البته به یاس وابسته شده بود.

خشایار یاس را از آغوش طلا گرفت و در حالی که به آغوش می‌کشیدش گفت:

-بابات خیلی یه کله‌است فنچول! ولی اصلاً نگران نباش نامادری‌ات برگرده بابات میاد سرِ عقل و تو رو با خودش می‌بره... مطمئنم عاشقت می‌شه! راستی نامادری‌ات مثل نامادری سیندرلا نیست‌ها، اتفاقاً درست مثل خود سیندرلئه! مطمئنم عاشقت می‌شی... یکم که دندون بذاریم روی جیگر جفتشون بر می‌گردن گلِ یاسِ من!

طلا با عشق به خشایار خیره شد و برزو در حالی که شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌زد گفت:

-طلا، با غزل حرف بزن! بگو بیاد سرِ عقل و بر گرده! بسه هر چی هردوشون کشیدن!

طلا آه سوزناکی کشید و گفت:

-چی بگم برزو؟ فکر می‌کنی باهاش حرف نزدم؟ کلی گفتم غزل برگرد این پسر داره داغون می‌شه... باربدی که لب به سیگار و الکل* نمی‌زد الان داره با این دو تا خودش رو خفه می‌کنه! اما نه گوشش بدهکار نبود... فقط می‌گه باربد خوبه؟ آخه یکی نیست بگه دخترم تو که داری از دوری‌اش می‌میری این چه کاریه؟ برگرد بذار هم خودت آروم بگیری هم باربد و هم یاس... بذار یاس هم طعمِ مادر داشتن رو بچشه! گناه داره طفلِ معصوم!

خشایار خواست چیزی بگوید اما با زنگ خوردنِ موبایلش حرفش را خورد. یاس را به بغلِ طلا برگرداند و گوشی‌اش را جواب داد:

-بله؟

صدای شادِ دختری پشتِ خط پی‌چید:

-خشایار!

-شما؟

-الهه‌ام!

کمی فکر کرد و با به یاد آوردنِ دختری که سرِ خیابان دیده بود "آهان"ی گفت و ادامه داد:

-شماره‌ام رو از کجا آوردی؟ قرار بود خودم بهت زنگ بزنم؟

-داستان پیدا کردن شماره‌ات مفصله! و اینکه خب من طاقت نیاوردم که تو بهم زنگ بزنی خودم باهات تماس گرفتم تا ببینم سرکارم گذاشتی یا نه!

خشایار چنگی به موهایش زد و گفت:

-سر کار چرا دخترِ خوب؟ من حرفی بزنم بهش عمل می‌کنم! تو یه کاری کن، شماره‌ی مدیر برنامه‌هام رو می‌دم بهت با اون هماهنگ کن تا یه وقتی رو مشخص کنه و اجرا کنیم... راستی چه آهنگی مد نظرته؟

الهه با ذوق گفت:

-مرا ببوس از حسنِ گلنراقی!

خشایار سری تکان داد و گفت:

-حله، شماره‌ی مدیر برنامه‌هام رو یادداشت کن.

-اوکی!

شماره را گفت و بعد از خداحافظی کوتاهی قطع کرد که برزو گفت:

-جدیده؟ الحمدالله شوهر که نداره؟

تیکه‌اش به ماجرای سیمین بود!

-عه دایی؟! داشتیم؟ نه بابا یکی از طرفدارهامه قراره با هم یه اجرای کوچیک داشته باشیم.

-تو از کی تا حالا اینقدر به طرفدار هات اهمیت می‌دی؟

-من همیشه به طرفدار هام اهمیت می‌دم و از طرفی دلم نمی‌خواست دلش بشکنه!

طلا با خنده گفت:

-آره، ما هم که عر عر!

خشایار کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-هر چی بگم شما حرفِ خودتون رو می‌زنین دیگه!

و از پلکان بالا رفت.

با به یاد آوردن صدای پر شوق الهه لبخند روی لبانش نشست. پاره‌ی آتش بود دخترک!

در برای بارِ هزارم کوفته شد:

-باربد؟ باربد جان این در رو باز کن! یعنی چی که خودت رو تو خونه حبس کردی؟ بیا بیرون یه بادی به کلهات
بخوره باربد!

صدای برسام بود اما الان اصلاً حوصله‌ی هیچکس را نداشت.

داد زد:

-اگه اون بچه رو آوردی دُمِت رو بذار رو کولهات و برو برسام، اصلاً حال و حوصله ندارم!

برسام متعجب گفت:

-بچه کجا بود برادرِ من؟ من از آتلیه یه راست اومدم اینجا که بهت سر بزَنم! باربد دیوونه نشو این در رو باز
کن!

می دانست اگر در را باز نکند برسام تا صبح پشتِ در می ماند.

به ناچار از روی مبل بلند شد و به سمتِ در رفت و در را گشود که برسام را در آستانه‌ی در دید.

-سلام!

بی حوصله سلامِ آرامی گفت و دوباره به نشیمن برگشت و روی مبل لَم داد.

برسام با دیدنِ وضعِ آشفتہ‌ی خانه گفت:

-می‌خوای به کلثوم خانم بگم بیاد دستی به اینجا بکشه؟ یلدا از کارش خیلی راضیه!

باربد سریعاً مخالفت کرد:

-نه، بوش در می‌ره!

برسام منگ گفت:

-بوی چی؟

با صدای آرامی گفت:

-غزل!

برسام کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-تا کی می‌خوای خودت رو توی این خونه حبس کنی؟ چرا نمی‌ری دنبالش؟

باربد با پوزخند جوابش را داد:

-فکر می‌کنی نرفتم؟ تهران، شیراز، اصفهان، گیلان، مازندران، مشهد، حتی سیستان و بلوچستان... همه‌ی ایران رو وجب به وجب گشتم... به صد نفر سپردم بگردن... اما کو؟ کجاست؟ نیست! آب شده رفته توی زمین! به خداوندی خدا اگه بلایی سرش اومده باشه کل تهران رو به آتیش می‌کشم.

کاملاً جدی حرفش را زد. برسام گفت:

-آدمات هنوز دارن می‌گردن؟

کوتاه گفت:

-آره!

برسام نفس عمیقی کشید و گفت:

-چی بگم؟! امیدوارم هر چه زودتر پیداش شه!

باربد تنها سکوت کرد و به ملوس خیره شد که روی مبل تک‌نفره با کاموایش بازی می‌کرد. آن روز با چه عشقی ملوس را برای غزل خرید... حتی ملوس هم با خودش نبرد! اینقدر از باربد فراری بود که حتی یک یادگاری کوچک هم با خودش نبرد؟ در این حد؟

هوای تهران را نفس کشید.

دل‌تنگ بود و نمی‌دانست از کجا شروع کند.

دانشگاهی که پُر از خاطره بود یا عمارت برزو و یا خانه‌ی باربد؟

ترسی که ته قلبش داشت اذیتش می‌کرد.

اینکه با دیدن باربد باید چه واکنشی نشان دهد یا واکنش باربد چه خواهد بود؟

نباید می‌باخت... تا اینجا آمده بود... به بعدش هم می‌رفت... هر چند سخت... هر چند دشوار!

برای اولین تاکسی دست بلند کرد و سوار شد.

راننده با لحنِ لوتی گفت:

-کجا می‌ری آجی؟

-خیابان...

-به روی چشمم آجی!

قلبش همانند قلبِ گنجشک می‌زد. نکند بارید بیندش و دیوانه شود؟ نکند بارید او را به خانه راه ندهد؟ نکند...

ذهنش پُر شده بود از نکند ها...

راننده گفت:

-آجی با آهنگ مشکلی نداری که؟

-نه، راحت باشید!

راننده سری تکان داد و ضبط را روشن کرد که صدای استاد شجریان از ضبط پخش شد. مرغِ سحر بود. همان آهنگی که وقتی تازه بارید آمده بود و به رستورانِ سنتی رفته بودند و این آهنگ پخش شده بود. آهنگی که بارید خیلی دوستش داشت... بارید... بارید... بارید...

به خودش که آمد راننده جلوی دروازه‌ی مشکی رنگِ مجتمعِ خالقی ترمز کرد و گفت:

-اینجا بود آجی؟

-بله، ممنون!

کرایه را حساب کرد و پیاده شد. برای چند دقیقه روبروی دروازه ایستاد و در نتیجه کلیدش را از کیفش در آورد. با غصه به کلید چشم دوخت. برود؟ نرود؟

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-تو می تونی دختر!

کلید انداخت و وارد ساختمان شد و دقایقی بعد روبروی در خانه اشان بود.

صدای بلند موسیقی اشک را از چشمانش جاری کرد... همان قطعه، اثر معروفِ بتهوون که غزل می نواخت و باربد چقدر این قطعه را دوست داشت. یعنی هنوز یادش بود؟ نفس عمیق دیگری کشید و کلید انداخت و در را آرام باز کرد.

باربد را دید که روی مبل لم داده و چشمانش را بسته است. موهای ژولیده و بلندش، ریش بهم ریخته اش، تنِ کرختش، صورت افتاده اش، بطری های نوشیدنی* و پاکت های سیگار و فیلترهای سیگار کنارش... همه و همه دست در دست داده بودند تا دل غزل را ریش کنند.

آرام قدم برداشت و به سمتش رفت.

کنار مبل و روی زمین نشست و دستش را به سمت موهای باربد برد که باربد محکم مچ دستش را گرفت و چشمانش را گشود.

با دیدن غزل مات ماند. بدون اینکه دستش را ول کند فقط نگاهش کرد. صورت زیبایش، گیسوانِ طلایی اش که گستاخانه از شالش بیرون زده بودند. این غزل بود؟ خودش بود؟

زمزمه کرد:

-غزل؟

غزل بی صدا به پهنای صورتش اشک می ریخت. باربد اما هنوز منگ بود.

-تو غزلی؟

غزل تند تند سرش را تکان داد و گفت:

-غزلم!

پوزخند زد و گفت:

-نیستی، غزل رفته... ترکم کرده، تو غزل نیستی باز دارم خواب و خیال می بینم.

دستش را ول کرد و دوباره چشمانش را بست و گفت:

-چشمام رو که باز کنم غیبت می زنه! مطمئنم.

غزل دردمند زمزمه کرد:

-باربد!

ناگهان خروشان شد. روی مبل نشست و داد زد:

-باربد و درد! الان اومدی اینجا چی کار؟ خوشحالی؟ از اینکه منو انداختی تو این وضعیت؟

به نوشیدنی* و فیلترهای سیگار اشاره کرد و داد زد:

-من آدمی بودم که این ها رو دور و برم جمع کنم؟ من آدمی بودم که* پاتیل باشم؟ من گریه می کردم؟ باربد سپاهی و لش کردن توی خونه؟ آره؟ خوشحالی از بلایی که به سرم آوردی؟ چرا نموندی؟ هان؟! من که به توئه لامذهب توضیح دادم... گفتم چه کوفتی ریخته بود تو اون آب پرتقال! من که گفتم تو رو می دیم! من که گفتم هیچی دست من نبود! گفتم ولی تو با خودخواهی گذاشتی رفتی! یک طرفه قضاوت کردی و رفتی! خوشحالی غزل مشکاتیان؟

جمله‌ی آخر را طوری عربده زد که شانه‌های غزل بالا پریدند.

با حق هق گفت:

-باربد من... من دلایل خودم رو داشتم!

باربد باز هم عربده زد:

-گمشو، از جلوی چشمام گمشو برو همون جهنم درّه‌ای که بودی!

غزل با غم نگاهش کرد که باربد نگاه از او گرفت.

از روی زمین بلند شد و خواست به طرف در برود که باربد مچ دستش را گرفت و حق به جانب گفت:

-کجا؟

غزل برگشت و در سکوت نگاهش کرد که باربد گفت:

-بشین، باید جواب پس بدی! باید بگی این یک سال کدوم گوری بودی! بشین!

کنارش نشست که باربد بینی اش را بالا کشید و گفت:

-بگو!

غزل فین فینی کرد و گفت:

-آمریکا، پیشِ سیدنی!

باربد پوزخندی زد و چیزی نگفت. به سیدنی هم زنگ زده بود اما او با بی‌رحمی گفته بود که نمی‌داند اما می‌دانست... اما غزل کنارش بود... امان... امان...

صدای پیانوی بتهوون هنوز در فضای خانه می‌پیچید و غزل ادامه داد:

-نیاز داشتم تنها باشم! نمی‌تونستم فکر کنم، نمی‌تونستم درک کنم، لازم بود یکم دور باشم تا بتونم قشنگ فکر کنم و بعد برگردم تا... تا باهات حرف بزنم!

باربد پوزخند دیگری زد و گفت:

-حرف؟ مگه حرفی هم مونده؟

غزل عاجز گفت:

-باربد!

غم در نگاه باربد هم نشست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-حرف... حرف... خب حرف بزنیم... از چی بگیم؟ از اینکه تو یک سال اونور آب خوش و خرم زندگی ات رو می‌کردی و من شده بودم یه نعش‌هی مفنگی؟

دستش روی گونه‌ی باربد نشست و تند گفت:

-این حرف رو نزن!

باربد از لمسِ دستانِ او حسی بالاتر از لذت در تمام وجودش سرازیر شد. یک تکه طلا بود لامذهب! در بدترین مواقع هم باید دلبری می‌کرد؟ خسته نمی‌شد از این همه دلبری؟ از این همه ظرافت؟ به راستی لکنتِ زبانش چه شد؟

-زبونت دیگه نمی‌گیره!

چه خوب بحث را عوض کرد!

دستش را پس کشید و گفت:

-آره! به گفتاردرمانی ام ادامه دادم.

سری تکان داد و چیزی نگفت که غزل دوباره گفت:

-بارید؟

فقط نگاهش کرد... آن جانم گفتن هایش چه شد؟ می دانست دلخور است وگرنه از تمام این یک سال خبر داشت!

-چرا نمی ری دخترت رو ببینی؟

نگاه ازش گرفت و گفت:

-به تو ربطی نداره!

-من زنتم!

پوزخند زد:

-ز نمی؟ پس این یک سال چرا پیشم نبودی؟ هان؟!

نگاه ازش گرفت و با بی رحمی و هرچند از ته دل نه گفت:

-باشه، پس زنت نیستم!؟

بارید مشکوک به او خیره شد که غزل دوباره بلند شد و گفت:

-پس تا چند روز دیگه منتظرِ احضاریه ی طلاق باش آقای سپاهی!

و باز بارید مُچ دستش را گرفت و محکم کشید که غزل محکم روی میبل افتاد و بارید عصبی و با چشمانی به خون نشسته گفت:

-جرئت داری یک بار... فقط یک بارِ دیگه حرف از طلاق بزن تا همین جا دَخِلِت رو بیارم!

غزل پوزخندی زد و گفت:

-تو که گفتی زنت نیستم!

بارید عصبی عریده زد:

-من گوه خوردم آقا، زرِ طلاق رو زدی نزدی غزل!

غزل به باربد نزدیک شد و افسون گرانه گفت:

-تو هنوز دوستم داری! هنوز واسه من جون می دی باربد! این آدا ها رو واسه کسی در بیار که شناستت! من تو

رو عینِ کفِ دستم می شناسم... عاشقمی!

باربد مسخ شده زمزمه کرد:

-تمومش کن!

غزل اما نه تنها تمامش نکرد بلکه پیاز داغش را هم زیاد کرد:

-دلت تنگ نشده بود واسم؟؟

باور نداشت که دخترکِ فراری الان در آغوشش آرام به خواب رفته بود! موهایش را از صورتش کنار زد تا بهتر

ببیندش. هنوز ازش دلخور بود اما آن لحظه نتوانست درک کند که چه شد و چه خواهد شد... آن لحظه فقط

غزل را می خواست. بوسه ای روی گونه اش کاشت و زمزمه کرد:

-هنوز باهات کار دارم... فکر نکن خر می شم گیسو طلای من!

و باز زمزمه کرد:

-جات همین جا بود! نباید از اینجا تکون می خوری... حالا که برگشتی به جایگاهِ سابقات دیگه نمی دارم در

بری... گیسو طلای فراری!

غزل چشمانش را باز کرد. تازه متوجهی موقعیت شد و لبش را به دندان گرفت.

باربد اما در سکوت به او خیره بود. غزل عاجز گفت:

-قرار بود حرف بزنیم!

باربد سرش را تکان داد و گفت:

-تو خرابش کردی!

غزل حق به جانب جوابش را داد:

-من؟! من داشتم باهات حرف می‌زنم تو زَم کردی!

-من زَم کردم، درست

-چه بی‌ادب شدی!

باربد پوزخندی زد و چیزی نگفت.

غزل نیم‌خیز شد و از روی مبل بلند شد.

باربد روی مبل نشست و تند گفت:

-کجا؟

غزل درحالی که شالش را روی سرش مرتب می‌کرد خیلی ریلکس گفت:

-می‌رم خونه‌ی مامان اینا! حرف زدن با تو مثل یاسین خوندن تو گوشِ خره! هفته‌ی بعد هم بر می‌گردم، اشتباه کردم اومدم؟

باربد از جایش بلند شد و مُچ دستِ غزل را گرفت و با تندی گفت:

-فقط پات رو از این در بذار بیرون ببین چه بلایی به سرت میارم.

غزل هم تند شد:

-چی؟ باز شدی همون باربد سپاهی اول؟ همونی که منو به زور عقد کرد و تو خونه‌اش نگه داشت؟ باز شدی همون آدم؟

با شتاب مُچ دستش را ول کرد و عریده زد:

-مگه آدمی هم مونده؟ چیزی از من باقی مونده غزل مشکاتیان؟ چیزی باقی گذاشتی؟ تو تبِ عشقِ تو سوختم! از هجده سالگی فقط تو تبِ این عشق سوختم! اونقدر عاشقت شده بودم که هر کسی رو که بهت نگاه چپ می‌انداخت با خاک یکسان می‌کردم ولی تو هیچی نفهمیدی... هیچی نمی‌فهمیدی راه می‌رفتی به من می‌گفتی داداش! حتی... حتی ازم می‌ترسیدی! واسه چی؟ واسه کی؟ تا به خودم اومدم دیدم تو آمریکام و سیدنی زومه! چشم چرخوندم دیدم نه... غزل نیست... تا دست بجنبونم و برگردم دیدم دلت رو دادی به اون

دامون فرخ از خدا بی خبر! ولی من و کم آوردن محال ممکن بود. به دستت آوردم... هرچند با زور و اجبار ولی به دستت آوردم! اما چی شد؟ یه اتفاق! یه سوءتفاهم تو رو کیلومتر ها ازم دور کرد.

بلند تر عربده زد:

- حتی نموندی گوش کنی! اعتمادت به من همین قدر بود؟ این بود اون دوستت دارم ها و عاشقتم ها؟ این بود؟
غزل من...

رز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- به نظر من خشایار موسیقی اصیل نمی تونه بخونه! یعنی بهش نمی خوره... به تپیش!

الهه کلافه گفت:

- تو دو دقیقه زبون به دهن بگیری می بینی که چقدر هم بهش می خوره!

خشایار کلافه از جدال رز و الهه گفت:

- اصلا مرا ببوس رو بی خیال شین!

الهه با ناراحتی به او نگاه کرد و رز لبخند پیروزمندانه ای زد که با جمله ی بعدی خشایار لبخند روی لبانش ماسید:

- الهه ی ناز رو اجرا می کنیم! الهه نِتیش رو که بلدی؟

الهه با خوشحالی گفت:

- آره، حفظم!

رز معترض گفت:

- حالا چرا الهه ی ناز؟

خشایار کلافه گفت:

- رز نظرت چیه بری بیرون یه هوایی بخوری؟ کارمون که تموم شد دوباره بیا!

رز عصبی گفت:

-خیلی خوب، من می‌رم شما به کارتون برسین!

و سریع از اتاق خارج شد.

خشایار با لبخند گفت:

-خب شروع می‌کنیم!

پا روی پا انداخت و مغرور گفت:

-فقط در یک صورت پیش‌ت می‌مونم!

باربد پوزخندی زد و گفت:

-داری شرط می‌ذاری؟ نوبره! هیچ‌گوری نمی‌تونی بری!

به تقلید از باربد پوزخند زد و گفت:

-می‌تونم، درست مثل دفعه‌ی قبل... به زور نمی‌تونی منو اینجا نگه داری!

باربد سکوت کرد و غزل ادامه داد:

-باید دخترت رو ببینی!

باربد کلافه گفت:

-اینقدر این جمله رو نگو!

-باربد اون طفلِ معصوم بی‌گناهه! یه نوزادِ سه ماهه‌ی بی‌گناه... تو پدرشی...

سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

-تمومش کن!

-تمومش نمی‌کنم؛ تا کی قراره مامان و بابا از بچه‌ات نگاه‌داری کنن؟ بزرگ که بشه نمی‌گه چرا بابام نیومد منو

ببینه؟ چرا بابام دوستم نداشت؟ به دوستاش و هم‌کلاسی‌هایش حسودی نمی‌کنه؟ خودت رو ازش دریغ نکن

باربد!

باربد سرش را بالا گرفت و مشکوک پرسید:

-تو از کجا می‌دونی اون بچه پیش مامان و بابائه؟!

غزل سکوت کرد و باربد عصبی گفت:

-باهاشون در ارتباط بودی؟ اون‌ها ازت خبر داشتن؟ آره؟!

-باربد...

حرفش را قطع کرد و گفت:

-هیچی نگو؛ هیچی نگو که داره از همه‌تون بدم میاد!

غزل سمج گفت:

-موضوع ما این نبود؛ باید بچ‌ها رو ببینی باربد!

-نمی‌خوام!

-فقط یک بار! ازت خواهش می‌کنم... جان من!

سکوت کرد... هر چقدر هم که ازش دلخور بود حرفِ جانش که می‌آمد وسط حرف کم می‌آورد.

زنگ در به صدا در آمد.

طلا در حالی که یاس را در بغلش تاب می‌داد با صدای بلندی گفت:

-انسیه؟ انسیه جان برو در رو باز کن ببین کیه!

انسیه سریع از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت در رفت. در را باز کرد که غزل و باربد را کنار هم پشت در دید.

با خوشحالی گفت:

-خدایا شکرت!

غزل با لبخند گفت:

-سلام انسی جون!

انسیه غزل را بغل کرد و گفت:

-چقدر که دلتنگت بودیم دخترم!

-منم همین‌طور!

بارید نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.

انسیه و غزل از هم جدا شدند و انسیه از چارچوب در کنار رفت و گفت:

-بفرمایید، بفرمایید!

بارید و غزل وارد عمارت شدند.

طلا با دیدن آنها شگفت‌زده و خوشحال گفت:

-بچه‌هام!

یاس را به بغل انسیه داد و به سمت آنها رفت و در آغوششان گرفت و با اشک گفت:

-خدایا هزار مرتبه شکر!

بعد از ابراز دلتنگی طلا اشک‌هایش را پاک کرد و رو به بارید گفت:

-اومدی یاس رو ببینی؟ آره بارید؟

بارید سکوت کرد و طلا با خوشحالی رو به انسیه گفت:

-انسیه جان یاس رو بیار!

انسیه به سمت آنها رفت و یاس را به طرف بارید گرفت.

بارید با بغض به دخترک سفید کوچک که در بغل انسیه آرام خوابیده بود نگاه کرد.

همانند ربات دستش را جلو برد و انسیه یاس را در آغوش پدرش گذاشت.

بارید با عشق به دخترک چشم دوخت و با انگشت اشاره‌اش روی پیشانی دخترک را ناز کرد که باعث شد

دخترک لبخند کوچکی بزند و بارید هم لبخند زد.

غزل با لبخند به آن دو نگاه کرد. چقدر پدر شدن به بارید می‌آمد. چقدر... چقدر...

بارید زمزمه کرد:

-اسمش چی بود؟

طلا با لبخندِ پهنی گفت:

-یاس!

بارید سرش را خم کرد و دخترک را بو کشید و آرام زمزمه کرد:

-عطرِ یاس می‌دی... یاسِ بابا!

غزل نفسِ عمیقی کشید تا اشک‌هایش را مهار کند. به سمتِ بارید رفت و یاس را ازش گرفت و گفت:

-ای بابا، فقط خودت بغلش می‌کنی... بذار بیاد بغلِ من با مامانش آشنا شه!

بعد رو به یاس گفت:

-مگه نه یاسی خانم؟

طلا و انسیه با لبخند به هم نگاه کردند و بارید متعجب به غزل چشم دوخت...

چقدر می‌توانست مهربان باشد که فرزندی که فرزندِ خودش نبود را قبول کند.

غزل متعجب رو به یلدا گفت:

-یعنی... یعنی... آرایلی با نوید ازدواج کرده؟ همون آرایلی خودمون؟

یلدا درحالی که به ژله‌های خوشگلش نگاه می‌کرد گفت:

-آره، غزل باورت نمی‌شه که چقدر عوض شده! اصلا اون آرایلی نیست!

غزل خواست ناخنکی به ژله‌ها بزند که صدای گریه‌ی یاس بلند شد.

سریع از آشپزخانه‌ی خانه‌ی یلدا و برسام خارج شد و به سمتِ نشیمن رفت.

بارید را دید که سعی دارد یاس را آرام کند:

-جان بابا؟ هیس... عمو خشایار رو ببین چقدر شبیه دلک‌هاست؟ نگاهش کن...

بعد رو به خشایار گفت:

-یکم مسخره بازی در بیار بچه خنده‌اش بگیره!

خشایار زبانش را در آورد و چشمانش را درشت کرد که گریه‌ی یاس بیشتر شد.

برسام با خنده گفت:

-شما رو چه به بچه داری؟

خشایار چشم‌غره‌ای به برسام رفت و گفت:

-سال بعد همین‌موقع که بچه دار شدی می‌بینمت!

غزل به سمتِ باربد رفت و یاس را ازش گرفت و در بغلش تاب داد:

-جونم مامان؟ این‌ها اذیتت می‌کنن؟ آدم نیستن که!

یاس گریه‌اش کمتر شد و با چشمانی درشت شده به غزل چشم‌دوخت که غزل با لبخند گفت:

-می‌خورم اون چشما رو ها!

برسام گفت:

-یاد بگیرین!

باربد با دهن کجی ادایش را در آورد.

یک ماه از برگشتنِ غزل می‌گذشت.

در این یک ماه باربد صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. حال همانندِ یک خانواده‌ی خوشبختِ سه نفره بودند.

زنگِ در به صدا در آمد.

برسام بلند شد و به سمتِ اف اف رفت.

دکمه را زد و گفت:

-آرایلی و نوید اومدن!

غزل کنارِ باربد نشست و باربد گفت:

-یزدان نمیدان؟

-نه، یلدا می‌گفت با آنالی شام رفتن بیرون.

باربد سری تکان داد و دوباره یاس را از غزل گرفت کا غزل معترض گفت:

-باز الان گریه‌اش می‌گیره... بدش من!

باربد سری تکان داد و گفت:

-نُج... گریه‌اش گرفت می‌دمش به تو!

-سلام علیکم!

با صدای نوید همگی بلند شدند و به استقبالشان رفتند.

آرایلی غزل را که دید معذب به سمتش رفت و گفت:

-سلام!

غزل دستش را به سمت آرایلی دراز کرد و گفت:

-سلام عزیزم، بهت تبریک می‌گم!

آرایلی گفت:

-ممنونم!

گوشی خشایار زنگ خورد.

از جمع دور شد و گوشی‌اش را جواب داد:

-بله؟

صدای جیغ الهه پشت خط طنین انداخت:

-خشایار قطعه‌ی الهه‌ی ناز رو پست کردم نه هزار تا ویو خورد! چهارصد تا کامنت!

خشایار با لبخند گفت:

-خوشحالم برات دختر!

-واقعاً ممنون از کمکی که بهم کردی... دیگه مزاحمت نمی‌شم فعلاً!

الهه خواست قطع کند که خشایار گفت:

-الهه...

-جانم؟

-می‌گم فردا شام با هم بریم بیرون؟ یعنی...

الهه حرفش را قطع کرد و گفت:

-چرا که نه!

<پنج سال بعد>

یاس ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نمی‌خوام برم خونه‌ی مامان جون!

غزل اخمِ تصنعی کرد و گفت:

-چرا اون وقت؟

-چون باراد اونجاست و همه به اون توجه می‌کنن! منو دوست ندارن!

-کی همچین حرفی زده؟

-خودم فهمیدم!

باربد از پلکان پایین آمد و گفت:

-شما که هنوز اینجایی! بدویین دیر شد!

غزل راست ایستاد و گفت:

-یاسی خانم نمی‌خواد بیاد!

-چرا؟

-می‌گه همه به باراد توجه می‌کنن منو دوست ندارن!

باربد به سمتِ یاس رفت و بغلش کرد و گفت:

- باراد هنوز خیلی کوچولوئه ها! به اون حسودی می‌کنی پرنسس؟

باراد بچه‌ی برسام و یلدا بود که همه‌ش دو سال داشت.

یاس سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌خوام پیام!

غزل گفت:

- خب پس من و بابات می‌ریم کیک تولدِ حاج‌بابا رو می‌خوریم به توام نمی‌دیم! اینجوری دوست داری؟

یاس لب برچید که بارید گفت:

- میای باهامون پرنسس؟

یاس تند تند سرش را به علامتِ مثبت تکان داد.

حرف از غذا که می‌زدید یاس کم می‌آورد.

حاضر و آماده از خانه بیرون زدند و به سمتِ ماشین رفتند.

حدودِ نیم ساعتِ بعد به عمارتِ برزو خان رسیدند. قرار بود امشب برای حاج‌بابا تولد بگیرند.

واردِ عمارت شدند. برزو با دیدنِ یاس لبخندی زد و به سمتش رفت و بغلش کرد و گفت:

- به به یاس خانمِ گلِ گلاب، شما کجا اینجا کجا؟

یاس دستی به موهایش کشید و گفت:

- اومدم کیک بخورم!

غزل گفت:

- عه؟! یاس؟

برزو تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- چی کار داری بچه‌ام رو؟ کیک هم داریم!

همگی بودند. انگار آنها از همه دیر تر رسیده بودند.

خشایار و نامزدش الهه...

برسام و یلدا و کودکشان باراد...

نوید و آرایلی که شکمش کمی بالا آمده بود...

و خاطره و حاجبابا و طلا!

خاطره همچنان در مجردی به سر می‌برد.

عقیده داشت وقتی مجرد است می‌تواند بهتر به کارهایش برسد.

انسیه کیک را آورد و خشایار شمعِ علامتِ سؤال را روی کیک نهاد و برسام با فندک روشنش کرد و خشایار گفت:

-فوت کنی حاجی!

حاجبابا با لبخند گفت:

-آخه ما رو چه به این کارها؟

الهه گفت:

-فوت کنین حاجبابا، تازه اولِ جوونی اتونه!

حاجبابا فوت کرد و بارید سرش را به سمتِ غزل خم کرد و گفت:

-اولین شعری که رسید به ذهنت رو بهم بگو!

غزل با لبخند گفت:

-زاده شدم،

تا تو را

دوست بدارم... [محمود درویش]

بارید با لبخند شعری را زمزمه کرد:

-ای از بهارِ روی تو

سرسبز گشته عمرِ من... [مولانا]

عشق در همین حوالی است!

فقط یک جفت چشم می‌خواهد که خوبی‌ها را ببیند...

لبانی می‌خواهد که به سخنان شیرین باز شود...

و دلی می‌خواهد که دوست داشتن با خوب درک کند... [غزل داداش پور]

به پایان رسید این دفتر...

حکایت همچنان باقی است...